

عصیان

ویکتور هوگو

ترجمہ: دکتر حمید عنایت بخش



مؤسسا انتشارات تلاش
لبریز - چھارراہ شریعتی بازار ارک

- ☐ عصیان
- ☐ ویکتور هوگو
- ☐ ترجمہ دکتر حمید عنایت بخش
- ☐ چاپ اول ۱۳۶۲
- ☐ چاپ شفق ، کیراز ۵۰۰۰ جلد
- ☐ حق چاپ محفوظ

شناخت و یکتور هو گو

از دکتر حمید عنایت بخش

چرا آثار و یکتور هو گو به بخش لاینفکی از ادبیات کلاسیک جهان تبدیل شده است و در میان انبوه آثار منتشر شده گم نشداند و بی اثر نگشته اند ؟

نویسنده باید پیش وجدان خود متعهد شود که تا زنده است کلمه شاد و شلخته ننویسد . چه نویسنده واقع بین را نمی توان فقط نویسنده دانست . او سازنده ای است که همراه مردم دنیسای انسانی تازه ای می سازد نه دنیسای خصوصی وابسته .

زبان ادبی هو گو صریح و صادقانه است . او در هر شرایطی به حقیقت وفادار است و استخوان بندی مجردی را با پوشش لفاظی های ماهرانه ، ارائه می دهد .

زبان همیشه مواد اساسی يك اثر ادبی را تشکیل می دهد . ادبیات خلاق ، هنر کلمات است . اهمیت زبان نویسنده در رفورم ادبی همانقدر زیاد و تعیین کننده است که تضعیف يك اثر (کمپوزسیون) . و یکتور هو گو در بهترین رمانهایش ، هرگز به يك گل از کناره راه تن

در نمی‌دهد. او مسائل اساسی را تصویر می‌کند و به چیزی غیر از آن نمی‌پردازد.

متأسفانه عدم شناخت علل واقعی تضادهای اجتماعی منجر به تأکید زیاد روی برچشم اندازهای ظاهری زندگی و شخصیت‌پردازی خودسرانه و لفاظی و تصویرگری افراطی رمانتیک باعث ناهمخوانی بین جامعه و فرد می‌گردد.

با نگرشی به تاریخ اجتماعی و اقتصادی فرانسه و تبیین ویژگیهای آن با مسائل جهانی بهتر می‌توانیم به شناخت علمی و یکپارچه‌تر و گویا به‌پردازیم.

دگرگونی و تکامل اجتماعی جامعه فرانسه یعنی گذار از شکل بندی فئودالی به سرمایه‌داری شامل سه مرحله زیر است:

مرحله اول

مرحله اول با جدا شدن شهر از روستا آغاز می‌گردد و تضاد بین شهر و روستا از مالکیت خصوصی نشأت می‌گیرد. این جدایی در سه حوزه شکل می‌گیرد:

۱ - حوزه سیاسی

۲ - تقسیم کار در حوزه اقتصادی

۳ - تولد صنایع و سرمایه تجاری همراه با مالکیت زمین

مرحله دوم (سوداگری)

این مرحله از قرن هفدهم به بعد آغاز می‌گردد.

ایندوره بدینگونه مشخص میشود. عنصر اساسی فشار و تسلط تجارت مستعمراتی و جهانی است و صنایع هنوز نقش درجه دوم دارند.

انعکاس عقیدتی ایندوره ، اندیوید آلیسمی (فردگرایی) است که آزادی انسان را حتی به شکل بسیار طبیعی و در روابطی بسیار طبیعی خود به خود شکل گیرنده در نظر می آورد . این چنین آزادی ، گاهی اوقات به شکل فرار از جامعه و پناه بردن به زندگی «قبل تاریخ» («رنه» شاهکار شاتوبریان و «تفکرات تنهائی»^۲ ژان ژاک روسو) ترسیم می گردد . این انسان گرایی ، انسان واقعی را به دور از این شکل گیری مصنوع می انگارد و جداً به روابط انسان با جامعه معترض است و ژان ژاک روسو با نفی دولت و آزادی حق رأی فردی و غیره را عنوان می کند . ژان ژاک روسو می گوید :

همه قوانین در خدمت و حمایت قوی علیه ضعیف هستند ، در خدمت آنان که دارند و علیه آنانکه ندارند . بدینسان جوامع در ساخت و تشکل خود فاسد شده اند و پوسیده اند و اخلاقیات بهتر نخواهد شد ، مگر بدان هنگام که قوانین اصلاح شوند .

نشر ریشه دار و اساسی در این وابستگی و پستی نهفته است ، روسو وحشی (نجیب) را با دهقانی که بی دست و پا و بی مهارت است مقایسه می کند ؟ چرا ؟ زیرا دهقان از فرامین اطاعت می کند و رسم و امور جاری را گردن

۱- رنه . شاتوبریان ، شجاع الدین شفا ، انتشارات معرفت ، تهران

۱۳۳۷ .

۲- تفکرات تنهائی ، ژان ژاک روسو ، محمود پورشالچی ، انتشارات

امیرکبیر ، تهران ۱۳۴۴ .

می‌نهد، در حالیکه آن وحشی به جائی وابسته نیست، کاری
معین به او تحمیل نشده و از هیچ کس اطاعت نمی‌کند،
جز اراده خویش قانونی نمی‌شناسد.

زمینه اقتصادی این افکار، وجود واحدهای کوچک تولید و
احتیاج به کارآزاد دهقانان است و نتیجه آن، کشانده شدن سوداگران
به طرف مبارزه علیه حکومت فئودالی فرانسه (انقلاب ۱۷۸۹) می‌باشد.
و در زمینه هنری، انعکاس این عقاید و روابط به شکل رمانتیسیم ظاهر
گردید. جوهر ذاتی رمانتیسیم اعتقاد به کفایت ماهیت جبلی انسان، در
صورت آزاد بودن، برای خوشبخت بودنش است و عدم توجه
به نقش حوادث بر شخصیت‌ها (آثار شاتوبریان، ویکتور هوگو،
استاندال و ...)

مرحله سوم (سرمایه‌داری)

این مرحله ایجاد صنایع بزرگ و مکانیزاسیون می‌باشد و دارای
سه خصالت عمده است:

- ۱- خلق بازار جهانی حاکم بر ملتها و افراد.
- ۲- تبدیل تمام «روابط طبیعی» در «روابط پولی».
- ۳- ایجاد شهرهای بزرگ صنعتی، محو افزارمندان و مشاغل
آزاد کوچک و تفوق شهرهای تجارتی بر روستاها.

دوران جدید زندگی اقتصادی و اجتماعی فرانسه از سال ۱۸۱۰
همزمان با امپراطوری ناپلئون آغاز می‌گردد. با توجه به مسأله ایجاد
شهرهای بزرگ بعد از سالهای ۱۸۱۰ خیل پیشه‌وران و صاحبان مشاغل

آزاد کوچک که در سال ۱۷۸۹ مصادف با انقلاب کبیر فرانسه سنگ تجارت آزاد را به سینه می‌زدند. از وسایل تولید جدا گردیده و به طرف طبقه کارگر فشرده می‌گردند، و در حالتی از یأس و حرمان، علیه نظام موجود دست به اعتراض می‌زنند و مآشاهد بروز سوسیالیست‌های تخیلی چون (سن سیمون، فوریه، پرودن، لوئی بلان و توماس مور...) هستیم. در اثر رشد و تکامل صنایع، بخش عظیمی از پیشوران خرده‌پا و دهقانان جدا شده از زمین بعلت گسترش شهرها تشکیل شده بود که بتدریج به خیل سپاه بیکاران می‌پیوستند. پشاهندگان طبقه فوق برای اولین بار شعار حق کار را عنوان کردند، و تاریخ بارها شاهد خیانت این تشکل جبری به جنبش‌های کارگری بوده است. چه بصورت فروخته شدن نمایندگان آنان به سرمایه‌داران و ثنایی با طبقه حاکمه مثلاً روی کار آمدن لوئی بناپارت.

نهضت رمانتسم زائیده تمدن صنعتی و پیشرفت طبقه متوسط در سده نوزدهم است. زیرا توده پیشرفته سده نوزده اروپا دیگر نمی‌توانست سنت‌های ملوک الطوائفی (فئودالیسم) و کلاسیسم را گردن نهد. از این رو به نویسندگان و هنرمندانی احتیاج داشت که بدلخواه خویشتن و پندارهای بی‌بندوبار خود قلم بدست گیرند. بنابراین شایسته است که رمانتسم را يك مکتب انقلابی و ناقض سنت‌های کلاسیسم دانست اگرچه این بندوباری به سقوط این مکتب انجامید. ویکتورهوگو با خلق شاهکار فناپذیری چون «بینوایان» رهبر مکتب رمانتسم است.

ویکتورهوگو، شاعر، نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس بزرگ

فرانسه در ۲۶ فوریه ۱۸۰۲ در بزانشون متولد شد. ایام کودکی به‌مراه پدر خویش که از ژنرالهای ناپلئون بود در سفر گذراند و به جنگهای ایتالیا و اسپانیا رفت که در روحیه او اثر مهمی گذاشت. در چهارده سالگی شعر گفت که جایزه فرهنگستان نصیبش شد و شاتوبریان او را ستود. او آرزو داشت که روزی شاتوبریان شود، هوگو انسان غیرعادی بود. زمانی بسا سرودن اشعاری به مدح دربار می‌پرداخت و از سال ۱۸۳۰ به بعد به رمان نویسی پرداخت که موفقیت‌های شایان توجهی نصیبش شد. با نوشتن مقدمه بر نمایشنامه «کرمول» بعنوان پایه‌گذار سبک رمانتیکسم شهرت یافت. زمانی نیز بعط جباه‌طلبی وارد عالم سیاست شد که از طرف ناپلئون سوم او را به جزیره «کزنری» تبعید کردند که مدت ۱۸ سال در آنجا بسربرد و بعد از استقرار رژیم جمهوری به پاریس بازگشت. او در سن ۸۳ سالگی در ۲۲ ماه مه ۱۸۸۵ دار فانی را وداع گفت. بنا به وصیتش جسد او را با تابوت گدایان بخاکش سپردند.

«گفته» در مورد «ویکتور هوگو» چنین می‌نویسد:

گوژپشت نردام هوگو بوسیله تحلیل مجددانه از آداب و رسوم، حوادث قدیم شکل می‌گیرد ولی شخصیت‌ها هیچ‌نشانی از حیات طبیعی ندارند. آنها چهره‌های بی‌روح و نعش‌مانندی هستند که بوسیله تارهای نازکی هدایت میشوند، اسکلت بندی آنان استادانه ساخته شده‌اند. اما این استخوان بندی از چوب و آهن است و فقط عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی را که نویسنده با آنان با بیرحمی رفتار می‌کند نگاه داشته‌اند، او آنها را به عجیب‌ترین شکلها درمی‌آورد. آنها را کنترل می‌کند،

عذاب می‌دهد، شلاق می‌زند و جسم و روحشان را اذهم جدا می‌سازد اما چون گوشت و خون ندارند، فقط کهنه پاره‌هایی را که از آن ساخته شده‌اند از هم می‌درد، و تمام این کارها را با زیرکی تاریخی کردن، لفاظی قابل ملاحظه و تصورات درخشان انجام می‌دهد و بدون داشتن این کیفیات، او نمی‌توانست این اعمال زشت را انجام دهد.

علیرغم پندار گونه آثار رئال هوگو مثل بینوایان و ۱۷۹۳ از ویژگی‌های مخصوص بخود دارند.

انتشار عصیان ادعای‌های بر علیه دربار اسپانیا بود که در آن زمان با استقبال بی‌نظیری روبرو گردید.

مادرید

هوای لطیف اواسط ماه آوریل ، دشت و کوه را سبز و خرم و سرشار از نغمهٔ پرشور زندگی کرده بود . درختان انبوه کنار جاده و حاشیه کوهسار ، در زمینه ای از چمنزار های تر و تازه و شاداب قد کشیده بودند و کمی پائین تر دره صدای سرور انگیز رودخانه در فضا می پیچید و با همهٔ مرغان کوهی و پرندگان جنگلی در می آمیخت . در آسمان پاك و بی لکه ای که یکدست آبی بود ، خورشید با پرتوی جانبخش و پر حرارت می درخشید و انعکاس نورش در موجهای ریز و یکنواخت رودخانه منظره ای یگانه و دل انگیز داشت . نسیمی ملایم و بی گزند در آغوش درختان می غلتید و گلبوته های دامنهٔ کوهسار را به لرزش در میآورد . بوی رویش و زندگی و بیداری و تپش در فضا جاری بود . بی تردید ، بهار در سرزمین اسپانیا که درخشش آفتاب و شکوه روبائی چمنزارها و کوهسارانش ورد زبانها و شهرهٔ همگان است عظمتی مسحور کننده دارد .

در جادهٔ باریکی که از کنار درختان انبوه میگذشت و از کمر کش کوه می پیچید ، سواری نزدیک می شد که از ظاهرش پیدا بود راه

دوری را پشت سر گذاشته و اینك با بالا آمدن آفتاب و ترنم جادویی جنگل عنان سبك کرده تا دمی گوش به ترانه بهاران بسپارد و کمی از خستگی و رنج سفر را بزداید . سوار ، که نشان میداد جوانی شهرستانی است ، لباس ساده ای در برداشت و چکمه هائی چرمین تا زیر زانو بپا کرده بود . موهای بلوطی رنگ و بلندی داشت که دستخوش نسیم بهاری بود و هردم آشفته میشد و جولان با لذتی درونی آن را به نوازش باد می سپرد . اینجا ، در حومه شهر مادرید ، وجود يك جوان شهرستانی که يكموتنهاو بدون سور و سات و بارو بنه ، بر پشت اسب رو به سوی پایتخت دارد و از دیدار مناظر شگفت حومه شهر شیدا و مفتون شده است ، حادثه نادری نبود . هر روزه ها و صدها نفر از شهرستانها و مناطق اطراف کشور برای شروع يك زندگي جديد و برای امتحان بخت و اقبال خویش رو بسوی مادرید ، این شهر افسانه ای و شگفت انگیز ، مینهادند و همه امیدا ها و آرزوهای خود را با خود همراه می آوردند تا مگر ناگهان در بجه بخت و پیروزی و سعادت بر روی آنها گشوده شود و از محرومیت و رنج و فقر شهرستان نجات یابند .

جوان سوار بر اسب ، آهسته راه می سپرد و گوئی در دریای خیال و اوهام و آرزوها غوطه ور بود . توجهی به اطراف نداشت و فقط هرازگاهی سربلند کرده و به آسمان و نوك درختان و پرواز پرندگان مینگریست و دست نوازش بر بال اسب می کشید . کمی پائین تر ، جاده پیچ می خورد و در پشت کوه از نظر پنهان میشد . جوان سر پیچ رسیده بود که از دور صدای ناختم چند سوار بگوشش خورد

سر برگردانید . دو سوار ، چهار نعل نزدیک میشدند . جوان ، لگام کشید و اسب خود را به کنار جاده راند و آهسته تر براه ادامه داد دو سوار ، اینك بسا دیدن او سرعت خود را کم کرده و بسا بسای او براه افتادند . هردو سوار ، لباس نجیب زاده ها را بتن داشتند و بر اسبانی یکه تاز و اصیل سوار بودند . معلوم بود سواری که عقب تر است پیشکار و خادم است و سوار دیگر یکی از مالکین آن نواحی یا از اشراف زادگان اسپانیا میباشد . چرا که لباسی پر زرق و برق و مليله دوزی پوشیده و کلاه پردار بسر گذاشته و شمشری بلند در غلافی ظریف و نشاندار بر کمر آویخته بود . چهره‌ای پرغرور ، چشمانی زاغ و درخشان داشت و بر پشت لباسش سیلی باریك و دراز خودنمایی میکرد . مرد اشراف زاده با دیدن جوان شهرستانی اسب قوی هیکل و تعلیم دیده‌اش را با حرکتی مهار کرد و جوان را صدا کرد . پیشکارش نیز اینك در کنار او ایستاده و دست بر سرو گوش اسب خود می کشید .

— آه ، بالاخره در این اطراف هم کسی پیدا می شود . تو کجا میروی ، جوان ؟ کیستی؟

جوان مسافر که در کنار جاده بر اسب نشسته و منتظر آنها بود ، نگاهی بخود داد و گویی میخواست جرأت لازم را پیدا کند تا بتواند با يك اشراف زاده سخن گوید .

— من ری بلاس هستم ، قربان ! از اهالی کاتالیا ، دارم بسوی مادرید میروم : پایتخت امپراطوری جهانگیر اسپانیا .

نجیب زاده آهسته براه افتاد و به جوان مسافر که خود را ری بلاس نامیده بود اشاره کرد که همراهش بیاید . پیشکار نیز همچنان دنبال او راه میآمد .

— پس به مادرید میروی ! بسوی سرنوشت . حتماً دنبال کار هم میگردی . شغلی داری ؟

— من دانشجو هستم . فکر کردم بتوانم در پایتخت به تحصیلانم ادامه بدهم و منشأ خدمتی باشم .

نجیب زاده نگاهی باو انداخت و لبخند زد .

— مثل اینکه هم سفر شایسته‌ای یافته‌ام . جوان هستی و جویای نام . اما دنبال پول و سکه‌زرو تجارت و سود کلان به پایتخت نمیروی . این نشان میدهد که جوان با هوشی هستی و چیزی در چنته داری . من « کنت دالب » هستم . این روزها دیگر کسی دنبال دانش و تحصیل علم نیست . میدانی جوان ؟ من زمان جوانی علاقمند به کسب دانش و فرهنگ بودم . ولی افسوس آن دوره‌ها گذشت . ری‌بلاس که با علاقه خاصی گوش میداد ، گفت :

— ولی جناب کنت ، حالا هم دیر نشده . شما میتوانید امکاناتش را هم دارید که این کار شریف را دنبال کنید . تهیه کتاب برای شما که کار آسانی است .

کنت دالب خندید و گفت :

— تهیه کتاب ؟ هر کس از دور نگاه بکند چنین خیالی خواهد کرد . وقتی به مادرید رسیدی همه چیز را می‌فهمی الان در این کشور ، کتاب و علم و دانش حکم کیمیا را دارد . فعلا که دور دور فرومایگان و سوداگران و دسیسه‌بازان است . البته اینرا هم بگویم که شخصاً با هزار زحمت و صرف مبلغ هنگفتی توانسته‌ام کتابخانه‌ای گردآورم ، آنهم از فرانسه و آلمان . در اسپانیا که این قبیل کارها مایه تعجب و حتی مایه سوءظن دولت است . من به تاریخ و داستانهای گذشتگان علاقه

خاصی دارم . در اینمورد کتابهایی دارم که به درد تو میخورند . راستی تو چطور ؟ در چه رشته ای تحصیل می کنی . نکند تو هم شیفته کشیشی هستی و میخواهی راهب بشوی . قدرت و نفوذ کلیسا آنقدر زیاد است که همه را بخودجذب میکند . میگویند اگر میخواهی راحت و آسوده زندگی کنی و کسی را یارای مقابله با تو نباشد برو پیش اسقف ها و کشیش بشو !

ری بلاس خندید و گفت :

- نه جناب كنت . آنقدرها خودخواه نیستم . در دبیرستان که بودم خیلی به ریاضیات و جبر علاقه داشتم . با خود عهد کرده بودم که خود را یکسره وقف ریاضیات و هندسه و مکانیک کنم . ولی مرگ پدرم و کمبود مالی این آرزو را ناممکن کرد . میدانید كنت ، تحقیق و تحصیل در ریاضیات امروزه هزینه زیادی دارد . فقط آنهایی که زفاه کامل مادی داشته باشند امکان این کار را خواهند داشت . این بود که پس از مرگ پدر مجبور به ترك تحصیل و درس و مدرسه شدم . اما خدا را سپاس میگویم که بعد از چند سال تلاش و کوشش بالاخره توانسته ام دوباره تحصیلات خود را ادامه دهم . البته حالا باگذشت زمان به ادبیات و تاریخ و فلسفه و جغرافیا علاقمند شده ام و در این زمینه ها کار میکنم . امیدوارم بتوانم این رشته را تا به آخر ادامه دهم . حالا که به پایتخت میروم با اینکه آینده برایم جالب و گیراست ولی در عین حال مبهم و نامعلوم هم هست . نمیدانم چه پیش خواهد آمد . فکر میکنم هم باید کار کنم و هم درس بخوانم . غیر از این چهاره ای نیست اما میدانم که هرچه پیش آید مطالعه در تاریخ و ادبیات را ترك

نخواهم کرد . زندگی بهمین چیزهاست که ارزش دارد .

کنت دالب که از برخورد با جوانی شیفته علم ادب و فارغ از جنجال پول و مقام و شهرت آشکارا شاد و راضی بود دست بر شانه ری بلام نهاد و بالحنی آرام و تحسین آمیز گفت :

- در اینمورد شکی ندارم که موفق خواهی شد . کسی که هدف عالی ، ارجمند دارد هرگز در زندگی شکست نخواهد خورد و به دامن تسلیم و ابتذال نخواهد غلتید . پیشرفت تو حتمی است اینرا حتم دارم . اما میخواهم يك چیز دیگر را بتو بگویم . جوانی مانند تو در وضع موجود اسپانیا غنیمت یزری است . وجود تو در دربار اسپانیا موجب تغییر و تحول بزرگی میتواند باشد . اگر میشد که به دربار راه پیدا کنی موفقیت بزرگی بود . میدانی ؟ دربار اسپانیا در حال حاضر در فساد و ابتذال و پوسیدگی غرق شده است و جوانهای هوشمند و نیک اندیشی مثل تو که از اعماق اجتماع برخاسته اند میتوانند این پوسیدگی و فساد دیرینه را از میان بردارند . البته اگر استعدادهاشان در نطفه خفه نشود و بتوانند از چنگ بیرحم و ستمگر کلیسا و درباریان چاپلوس و متقلب جان سالم بدر ببرند .

ری بلام که با دقت به سخنان کنت گوش میداد گفت :

- ولی جناب کنت ، فکر نمیکنید عظمت و قدرت امپراتوری

بتواند بر این فساد و بیعدالتی پیروز شود ؟

کنت آهی کشید و گفت :

- عظمت و قدرت امپراتوری ابله زمانی چنین بود . اما حتم دار

که امپراتوری اسپانیا دارد آخرین روزهای عظمت خود را طی میکند

تو مگر تاریخ نخوانده‌ای؟ چطور نمیتوانی این انحطاط و تزلزل را پیش بینی کنی و عواقب آن را ببینی؟ امپراتور اسپانیا الان عملاً قدرتی در دست ندارد. در کار سیاست و دولت اصلاً دخالتی نمیکند و فقط يك وجود تشریفاتی است. هرگز در دربار پیدایش نمیشود و همه اوقات خود را در شکار و تفرج میگذرانند. نخوب، ملکه اسپانیا هم که حتماً آوازه زیبایی و هوشمندیش را شنیده‌ای در حال حاضر در دربار تنها است و در حلقه يك مشت درباریان پیر و فرتوت و حيله گر و دسيه گر و دغلباز محاصره شده است. فکر میکنی ملکه میتواند تنهایی کاری انجام دهد؟ هرگز! او از بی‌اعتنائی و بی‌ارادگی امپراتور سخت ملول و آشفته است ولی با تمام سعی و کوششی که برای بازگرداندن امپراتور و آگاه ساختن او انجام داد نتوانست کاری از پیش ببرد. حالا دیگر از او قطع امید کرده است.

ری بلاس گفت:

— آیا علیاحضرت ملکه شخصاً کاری انجام نمیدهد؟ اگر باو کمک کنند میتواند دست با اصلاحات بزرگی در دربار بزند و بساط فساد و ستمگری بیش از حد درباریان را درهم بپیچد.

کنت دالب پاسخ داد:

— چرا این کار ممکن است. ولی واقعیت جز این است. ملکه بالاخره يك زن است و گفتم که تنها هم هست. بدون هیچ کمک و مشاوره کاردان در بین یکمده چاپلوس و دغلباز زندگی میکند. مسائل عاطفی نیز برای او مطرح است. ملکه هرگز از عشق امپراتور برخوردار نشده. ملال و بی‌هودگی و تنهایی او را تسلیم خواهد کرد.

در حال حاضر زندگی ملکه در خلوت و رؤیا میگذرد . کسالت و ملال روز بروز بیشتر بر او چیره میشود .

ری بلامس هر چه بیشتر می شنید بیشتر خشمگین و اندوهگین میشد . چشم به انتهای جاده دوخت و با لحنی متفکر و چساراندیش گفت :

- کلیسا هم که جای خود دارد . کشیش ها و روحانیون الان در کشور فعال مایشاء هستند . استبداد و خودکامگی اینها در تاریخ بی نظیر است . حتماً کنت کاملاً اطلاع دارند که چگونه بدستور روحانیون هزاران جلد کتاب علمی و ادبی طعمه آتش گردید . الان حتی در شهرهای دور افتاده و روستاها هم کشیش ها و خادمان کلیسا خانمها را يك به يك میگردند و هر روز کتاب سوزان راه میندازند . تفتیش عقاید غوغا میکند . انسانهای درمستکار و اهل تفکر و اندیشه را در میان شعله های آتش می سوزانند . و مردم بیچاره را بر علیه آنها تحريك می کنند و همه بدبختی ها و فقر و ستمی را که بر آنان میرود ساخته اعمال این انسانهای نيك نهاد و مبارز قلمداد می کنند . در همه کلیساها و صومعه های ریز و درشت بساط شکنجه و زندان و داغ و درفش روبراه است . دهان هر اعتراض کننده ای را می دوزند و هرفکرنو و خلاق را بشدت سرکوب میکنند و بقول خودشان ناموس مسیحیت و دامان مطهر کلیسای کاتوليك را پاسداری و حراست میکنند . کنت ، سخنان شما در این وضع غم انگیز و وحشت آورمائه امید و شادمانی است . ولی چه میتوان کرد . در این سرزمین ، خواندن يك جلد کتاب در حکم خودکشی و گناه کبیره است . گویاتوهین است به بیشگاه قدمس کلیسای

كاتوليك . ولى اين را هم بگويم كه موج اعتراض و آزاد فكرى عظيم تر از آنست كه اين پاسداران بساط كهنه و پوسيده كليسا بتوانند با آن مقابله كنند . افكار «لوتر» و «كالون» كم كم به كشور ما هم رخنه كرده است . كشيش ها و جوجه كشيش ها از اين امر سخت در هراس و وحشت اند . با هزار زحمت و از خود گذشتگى ، چندي پيش توانستم دو جزوه از آثار آنها را مخفيانه بدست آورم . در «كاتاليا» كه بودم انجمن سرى و كوچكى داشتيم كه اين جزوه ها را باهم مى خوانديم و به دانشجويان مورد اعتماد ديگر هم معرفى مى كرديم . ضديت با مقامات كليسا و كشيشان در بين محصلين و دانشجويان شهرستانى بسيار محسوس تر و شديدتر است . فكر «اصلاح كليسا» و تجديد نظر در نقش و منزلت مذهب از بين همين دانشجويان و كتابخوان ها برميخيزد . براى همين هم هست كه اسقف ها و كشيش ها به شدت و قساوت بى نظيرى از شيوع افكار و نظرات اين گروه جلوگيرى ميكنند و بسا شكمنجه و آدم سوزى و سياه چال و نفتيش عقايد در دادگاه هاى سرى بآن پاسخ مى دهند ...

كنت دالب فريادى از شادى كشيد و با لحنى متعجب گفت :
 - آه ، پس اينطور ! ما چقدر از دنيا بى خبريم ! در شهرستانها اينقدر سطح فكر بالا رفته است و حضرات دربارى و اعضاى دوات امپراتورى فكر ميكنند كه آنها فقط يك گله بزرگ هستند كه احتياج به چوپان دارند . جاى اميدوارى است . بدون شك اين موج اعتراض و مبارزه كه در سخنان تو وجود دارد بى اثر نخواهد ماند . آينده در سخنان توست ، و كليسا و دربار و پليس مخفى هم در برابر آن عاجز

خواهند بود . البته من از طبقه نجبا و اشراف هستم . اما این را بدان که فساد و ستمگری در بین اشراف وابسته به دربار و دولت زیاده‌تر و شدیدتر است . من و امثال من بجا مانده یک سنت اشرافی چندین صد ساله هستیم که سعی داریم کمتر آلوده شویم و ارزش‌های سنتی اشرافی خود را حفظ کنیم . اما مردم و ملت را همراه و هم‌وطن خود میدانیم و سالهاست بآنها وابسته‌ایم . رشد فرهنگ و آگاهی مردم نیز مورد حمایت ماست . این را میدانم که ما بدون مردم نمیتوانیم وجود داشته باشیم ولی مردم بدون ما وجود خواهند داشت .

ری بلاس گفت :

- آن عده از نجبا و اشراف که مثل جناب کنت فکر میکنند اگر بتوانند دربار را اصلاح کنند کار عظیمی صورت داده‌اند . اما چنانچه کنت اشاره کردند فساد و ستمگری این طبقه به حدی رسیده است که این عده در اقلیت محض قرار دارند . راستی جناب کنت ، ممکن است پیرسم علت کناره‌گیری و انزوای امپراتور چیست ؟ و اینهمه بی‌توجهی و بی‌مسئولیتی از کجا سرچشمه می‌گیرد ؟

کنت دالب جواب داد :

- البته ، امپراتور اسپانیا مریض است . بیماری روحی دارد ، هیچ علت خاصی غیر از این ندارد ، کارش فقط صید و شکار است ، تازگی‌ها چقدر خرج کرده است تا یک باغ وحش شخصی برای خودش درست کند . انواع و اقسام جانوران و حیوانات را میخواهد از سراسر سرزمین اسپانیا و دیگر مستعمرات امپراتوری در این باغ وحش گرد آورد . به‌زرافه هم خیلی علاقه دارد . این حیوان را از زنگبار برایش

می‌آورند. غیر از این، حوصله انجام هیچ کاری را ندارد. . . همه مسئولیت دربار امپراتوری و رسیدگی به اوضاع کشور و اداره دولت به عهده علیاحضرت ملکه است.

ری بلامی گفت:

— پس برای نفوذ در دربار باید اول اعتماد ملکه را جلب کرد!
کنت دالب گفت:

— بله، راهش همین است. من با دربار رابطه دارم. در اولین فرصت راه ترا برای ورود به دربار اسپانیا هموار خواهم کرد. تو جوان لایق و شایسته‌ای هستی. وجود تو میتواند خون تازه‌ای در رگهای این امپراتوری تزریق کند.

— سپاسگزارم کنت. هر سرنوشتی که در پایتخت داشته باشم نیکی‌های شما را فراموش نخواهم کرد.

دیرزمانی بود که راه می‌رفتند و جاده باریک هم‌چنان ادامه داشت. دمی از سخن گفتن باز ایستادند و گوش به نوای پرندگان و صدای نسیم بهاری سپردند. اینک به جنگل وارد شده بودند و وقتی از آنسوی خارج میشدند، دورنمای پایتخت را بچشم میدیدند. بالای سرشان درختان کهن و سر بفلک کشیده سر در آغوش هم فرو برده و رنگ آبی آسمان با خورشیدی تابناک از پشت شاخه هایشان از دور جلوه گری میکرد. نوای پرندگان در سکوت وهم‌آلود جنگل می‌پیچید و گویی رازی بزرگ را بازگو میکرد.

کنت دالب که اینک جلوتر از همه اسب میراند، آهی کشید

و گفت

- افسوس ، چه روز گاری است ! ...

ری بلاس که میخواست هر چه بیشتر بداند و هیچ چیز را از نظر دور ندارد دخالت کرد و گفت :

- کنت ، آیا متأسفید ؟ فکر میکنم هوای جنگل موجب یادآوری بعضی خاطرات گذشته شده باشد .

- نه ری بلاس . این حرفها مطرح نیست . به آینده این کشور می اندیشم . فکر میکنم تو بتوانی منظورم را درك کنی . تو از تاریخ اطلاع داری . چگونگی ظهور و سقوط امپراتوری ها و عظمت و انقراض سلسله ها را میدانی و میتوانی از چند و چون آن سردرپیآوری . - منظورتان چیست ، کنت ؟ در مورد اسپانیا حرف میزنید ؟ - بله . هر آدم دلسوز و وطن پرستی در حال حاضر باین فکر است . فکر میکنم این را بدانی که چیزی از عمر امپراتوری اسپانیا باقی نمانده است .

- کنت . من يك شهرستانی هستم . از پایتخت دور بوده ام . اما از فقر و فلاکت مردم و فساد و ستم دستگاه دولتی اطلاع دارم . اما نمیتوانم كاملاً به سقوط نزدك کشور یقین داشته باشم . در هر صورت علائم انحطاط و پوسیدگی را میتوان حس کرد .

- حق با تست ، ری بلاس . و همین مسئله مرا متأسف میکند . وقتی وارد دربار بشوی از نزدك با مسائل آشنا میشوی و عظمت مسئله را بیشتر و بهتر درك میکنی . فساد و انحطاط بیشتر از آنست که فکور را میکنی . این امپراتوری که زمانی عظیم ترین قدرت جهان بود دارد به چه روزی می افتد !

- ولی کنت ، ورود من به دربار بیشتر به شوخی میماند . يك
شهرستانی بی سرو پا و بدون اصل و نسب اشرافی چطور میتواند
وارد جرگه نجبا و اشراف بشود . آیا مسخره نیست .

- چرا ! این را بهتر از تو میدانم . اما سعی خواهم کرد از
نفوذ خودم در دربار و دوستانم در دستگاه دولت و مأموران دربار
استفاده کنم و برایت مقامی هر چند اندك و كم ارزش دست و پا كنم
فكر میکنم این كار وظیفه هر آدم وطن پرست باشد ؟ گفتم كه ، تو
جوان باهوش و درستکاری هستی .

- سپاسگزارم كنت ! امیدوارم در آن صورت بتوانم از عهده
انجام وظایف خودم برآیم . حتی اگر به قیمت زندگی و جوانیم تمام
شود .

- از شنیدن این سخن خوشحالم . بیاد داشته باش كه منافع
ملت و مصالح میهن را برتر از هر چیز و هر عاملی بدانی و در راه
آن بكوشی . نتیجه مطالعه و تحصیل خود را باید در این راه بكار
ببری . اینطوری كه پیش میرویم چیزی به انقراض این امپراتوری
باقی نمانده است مگر اینکه کسی كارى بكند .

- اما كنت : چطور ممكن است امپراتوری « شارل كن » باین
آسانی سقوط بكند ؟

- برای من كه مسلم است اینطور خواهد شد . تو هم پس از
رسیدن به مادرید خواهی فهمید . با این بساط ظلم و ستم ، و عیش و
نوش هزار و يكشبی درباری ها سرنوشتی غیر از این در انتظار
امپراتوری شارل كن نیست . آه ، از مرگ امپراتور « شارل كن »

هنوز بیست سالی نمیگذرد که باین وضع اسف انگیز رسیده ایم . اما در زمان او آلمان و ایتالیا و الجزایر و تونس و امریکای مرکزی و امریکای جنوبی ضمیمه امپراطوری اسپانیا گردید . قدرت و عظمت شارل کن حالا فراموش شده است و عده ای نالایی و حقه باز و سود جو جایش را گرفته اند .

ری بلاس خنده ای کرد و پیش خود گفت :

ما شهرستانی ها چقدر ساده و زود باوریم . همه فکر میکردیم که تمام دنیا به ما باج و خراج میدهند و قدرت امپراتوری اسپانیا میتواند تمام جهان را در هر صورتی که بخواهد اداره کند و در چنگ داشته باشد . خود من نمیدانستم که دربار اسپانیا اینقدر بی بند و بست و پوسیده شده باشد حتی من هم فکر میکردم که سرنوشت آلمان و ایتالیا در ید قدرت دربار اسپانیا است و سرنوشت افریقا در مادرید رقم زده میشود و قاره آمریکا از اسپانیا اداره می شود . اما ...

— اما این امپراتوری دارد به پایان عمر خود نزدیک می شود . این حکم تاریخ است ... اغتشاش و هرج و مرج سراسر امپراتوری را گرفته است . قدرت آسمانی کلیسا تبدیل به فساد و خشونت و ستم و حشیانه شده . درباری ها آنچنان حقیر و بی ارزش شده اند که بدست یکدیگر از بین میروند و فقط پول و مقام و فساد در بین آنها حکمفرماست . انگلیسی ها و فرانسوی ها علیه ما فعالیت میکنند . آنها هم فهمیده اند که این امپراتوری بزرگ فقط با یک ضربت دیگر فرو خواهد ریخت . قشون عثمانی

به پشت دروازه‌های برلن رسیده و در اطراف وین اردو زده است ولی ما ... ما همچنان در خوابیم و برای هم نقشه میکشیم و دسیسه سازی می‌کنیم . اگر اینطور پیش‌برود عثمانی‌ها سراسر اروپا را خواهند گرفت و امپراتوری اسلامی جانشین حکومت جهانی اسپانیای مسیحی و قدرت آسمانی پاپ اعظم خواهد شد . آه ، چهره زنگاری است .
- جناب کنت پس چه میشود کرد ؟

- چه میشود کرد ؟ امپراتور که مشغول شکار و گردش است . ملکه هم ملول و افسرده است و دنبال عشق میگردد . معشوقه جدیدی که بی‌توجهی امپراتور را جبران کند ...

بر سر دوراهی جنگل رسیده بودند که صدای پای چند اسب و همهمه سوارانی که از پشت درختان نزدیک میشدند حرف کنت را ناتمام گذاشت . تردیدی نبود که مورد هجوم راهزنان واقع شده‌اند . در سراسر اسپانیا مسئله راهزنی از مشکلات بزرگ حکومت بود . گروه‌های راهزنی بزرگی در تمام گوشه و کنار امپراتوری تشکیل شده بود و همواره مسافران و کاروانها و تجار توانگر را مورد هجوم قرار میداد . جنبش راهزنی آنچنان وسعت و نفوذ داشت که حتی افراد مهم و مبارزی که مورد تعقیب و پی‌گرد دربار و دستگاه دولتی بودند برای حفظ جان و ادامه مبارزه به آنها ملحق میشدند و از این راه میتوانستند ضربات کاری‌تر بر دولت و رقبای خود وارد سازند .

حالا کاملاً در محاصره راهزنان بودند . شش اسب سوار و حدود ده نفر پیاده آنها را در میان داشتند . همه ، صورتشان را تا زیر چشم با دستمالی سیاه پوشانده بودند . کنت دالب که گوئی باین منظره‌ها عادت کرده است ، بی‌آنکه خود را ببازد لگام اسب را کشید و ایستاد

و با دست به همراهان خود اشاره کرد که آرام باشند .

یکی از سواران پیش آمد و با صدای بلندی چنین گفت :

— فکر میکنم مرا شناخته باشید . من «گولاترومبا» هستم . از راهزنان حومه مادرید . عقاب سیاه جنگل و پیکان مرگبار انتقام . کسی تکان نخورد . دوستان من زیاد حوصله ندارند و خیلی زود از کوره در میروند . هر کس بجنبد خونش گردن خودش خواهد بود . «دیه گو» همه را بگرد و اسلحه هاشان را بگیر !

راهزنی که دیه گونامیده شده بود از توی درختان بدر آمد و لحظه ای بعد دستیار کنت را خلع سلاح کرد . از ری بلاس چیزی بدست نیامد . کنت دالب ، پیشاپیش خنجر ظریف و کوچک خود را تسلیم کرده بود . سردهسته راهزنان گفت :

— می بینم که آدم باتجربه ای هستید جناب کنت . خوب ، مقصود ما را که میدانید .

کنت دالب سرانجام به سخن درآمد و گفت :

— بله . میدانم . خودم اهل همین نواحی هستم . زودتر بگوئید چقدر میخواهید تا ترتیبات را بدهم . ما خسته هستیم .

گولاترومبا بدقت سراپای کنت دالب را نگاه کرد و گفت :

— خوب ، ظاهراً که اشراف زاده هستید . اما در واقع با آنهای دیگر کمی فرق میکنید . حالا که اینقدر صریح و ساده سخن میگوئید کارها آسانتر خواهد بود . منم اهل معامله ام . فقط هزار سکه طلا . خرج زندگی ما باید يك جوری در بیاید .

— بسیار خوب . باید اجازه بدهید یکی از همراهان من به مادرید

برود و پول بیاورد . اگر زودتر حرکت کند ساعتی بیشتر طول نخواهد کشید .

- خیلی خوب . ترنیش را بده . تا موقع بازگشت او شما گروگان ما هستید .

کنت دالب انگشتر خود را درآورد و رو به سوی ری بلاس کرد و گفت :

- گوش کن ری بلاس ، باید بسرعت بسوی مادرید بتازی . و این انگشتر را با نامه ای که حالامی نویسم به دوستم «دون سالوست» برسانی . آماده باش . میروی به کاخ اسکالا و سراغ او را میگیری . ری بلاس گفت :

- حاضرم جناب کنت . نامه را بنویسید .

کنت دالب به دستیار خود اشاره کرد که آماده شود و سپس این چند کلمه را باو دیکته کرد :

«عالیجناب دون سالوست ا»

حامل این نامه از دوستان من و فردی مورد اعتماد است . لازم است خیلی فوری هزار سکه طلا بوسیله او برایم بفرستید . دستور بدهید کسی او را تعقیب نکند . تا بازگشت او گرفتاری من تمام نخواهد شد .

سپاسگزار شما کنت دالب .

آنگاه انگشتری خود و نامه را به ری بلاس داد . ری بلاس رو به سردسته راهزنان کرد و گفت :

- پولها را کجا باید بیاورم ؟

گولانرومبا خندان پاسخ داد :

— فکر این را نکنید . همه جا زیر بال و پر ماست . در سر هر جاده ما کمین کرده ایم . در پناه هر دیوار و کنج هر ویرانه ای جاداریم فقط کافست از مادرید بیرون بیایی . از شهر بیا بیرون و به این سوی حرکت کن . بقیه اش با ما . ما ترا پیدا میکنیم . فقط سعی کن سکه های طلا را زودتر فراهم کنی و برگردی که سرورت جناب کنت ، بهمان ماست .

ری بلاس به اسب خود نهیب زد و راه افتاد . کنت فریاد زد :
— خیلی عجله کن . نشانی یادت نرود . کاخ اسکالا . نامه را به خود دون سالوست بده .

— خاطرتان آسوده باشد کنت . تا يك ساعت دیگر برمیگردم .
نگران نباشید .

گولانرومبا نزدیکتر آمد و گفت :

— خوب ، تا يك شما پیدایش بشود میرویم قرارگاه . راه بیفتید .

* * *

۲

قرارگاه راهزنان

کنت دالب همراه دستیارش و گولاترومباو افراد راهزن به قرارگاه مخفی راهزنان وارد شدند. راه پیچ در پیچ و متروکی رارو به قلب جنگل طی کرده بودند و وسط‌های راه جاده آنقدر باریک شده بود که بدستور گولاترومبا همه از اسب‌ها پیاده شده و به‌سوی قرارگاه روان شده بودند. نوای موسیقی همه‌جا را پر کرده بود. راهزنان با خانواده خود در قلب جنگل در محوطه وسیعی جای گرفته بودند که ورود به آن جز برای افرادی که سالها در جنگل رفت و آمد کرده بودند غیر ممکن بود. مردان و زنان با هم روی نیمکت‌هایی در وسط میدان نشسته بودند و روی میزها پر از غذا و آشامیدنی بود. موسیقی عامیانه اسپانیایی از گوشه‌ای بگوش می‌رسید. و دختر جوانی باموهای بلند و دامن موج در وسط میزها مشغول رقص و پایکوبی بود. مردان شراب می‌خوردند و بعضی از زنها به کارهای عادی روزانه مشغول بودند و در گوشه‌ای نیز بچه‌ها جمع شده و در حال بازی و جست و خیز شلوغ و سروصدا میکردند. همه این‌ها منظره‌ای ایجاد میکرد که هم بسیار ساده و صمیمانه و هم باشکوه و افسانه‌ای بود. چگونه میتوان از یاد برد که این مردم

بخطرات شرایط غیرقابل تحمل و ظلم و ستم بیحد مأموران امپراتوری دست از جامعه و شهر و دیار خود شسته و در دل جنگل مسکن گزیده‌اند و زندگی خود را از راه دزدی میگذرانند تا در عین حال ضرب ضسستی به ثروتمندان و مالداران داده باشند و هم بتوانند بدون مشاهده ظلم و بیعدالتی زندگی کنند .

کلبه‌های دزدان عموماً از شاخ و برگ درختان و چوب و الوار ساخته شده و در نهایت سادگی و بی‌آلایشی بود . هر کس که در کلبه‌اش کاری نداشت رو به سوی میدان گذاشته و با دیگران مشغول رقص و شادی بود و پا به خوردن غذا و نوشیدن شراب سرگرم بود . بین آدمها هیچ فاصله‌ای نبود و روابط جمعی بسیار صمیمانه و ساده و بی غل و غش مینمود .

گولانرومبا دستیار کنت را به دست دیگران سپرد و خود با کنت به کلبه رئیس راهزنان روان شد . به در کلبه که رسیدند گولانرومبا اسبها را به درختی بست و رو به کنت دالب کرد و گفت :

— لحظه‌ای منتظر باشید . من باید گزارش بدهم .
و فوراً وارد کلبه شد . و چند دقیقه نگذشته بسود که بیرون آمد و گفت :

— بروید داخل جناب کنت . رئیس ما منتظر شماست !
کنت دالب پا به درون کلبه گذاشت و سر بالا کرد تا رئیس راهزنان را ببیند . اما چشمانش از دیدن مردی که پشت میزی چوبی نشسته بود از حلقه درآمد و شگفت‌زده برجای ماند .

— نه ، این غیر ممکن است . این توئی ری بلاس . هرگز باور

نمی‌کردم اینقدر ناجوانمرد باشی .

رئیس دزدان که اینک از جا برخاسته بود کمی متحیر ماند و سپس گوی همه چیز را حدس زده باشد خندید و گفت :

- جناب کنت . دارید اشتباه می‌کنید . من ری بلاس نیستم . از اولش درست حدس زده‌اید . او اینقدر ناجوانمرد نیست . من راهزنم . اسمم سزار است . دون سزار . می‌فهمید ؟

- آه ، ری بلاس . شوخی بس است . دیگر فریب نمی‌خورم . من ظاهر ساده و بی‌آلایش تر ایدم و باور کردم . فکر کرده بودم فرد پاک و نیالوده‌ای را یافته‌ام و میتوانم رویش حساب کنم . افسوس ، که تو هم دست کمی از دیگران نداشتی . خوب ، حالا چه می‌خواهی .

- ببینید جناب کنت . دیگر بس است . گفتم که دارید اشتباه میکنید . من ری بلاس نیستم . من دون سزار هستم . ولی اتفاقی ری بلاس را هم می‌شناسم . اگر چند لحظه درنگ بکنید همه چیز را برایتان توضیح میدهم . ممکن است کمی تأمل بکنید ؟ من و او فقط بهمدیگر شباهت داریم . همین .

- من هنوز هم باورم نمیشود . شباهت ، آنهم اینقدر ! حالا صبر میکنم . بگوئید موضوع چیست ؟

- باشد جناب کنت . بپذیرید بنشینید . می‌توانید لبی ترک کنید . با ری بلاس کجا آشنا شدید ؟

- به سوی پایتخت میرفتم که در راه با هم آشنا شدیم . میگفت برای ادامه تحصیل به مادرید میرود . میگفت اهل کانالیا است . بنظرم جوان شایسته‌ای آمد .

- آه، راست گفته است. جوان شایسته‌ای هم هست. سالهاست دارم دنبالش می‌گردم. دوران کودکی من با او سپری شده است. او را برای آوردن پول فرستاده‌اید. کی برمی‌گردد؟

- به مادرید رفت. انگشتی خودم را به او دادم و نامه‌ای همراهش کردم که بتواند پول را زودتر تهیه کند و برگردد. امیدوارم سرگردان نشود.

- پول را از چه کسی باید بگیرد. اگر گرفتار نشود خیلی هنر کرده است. آخر می‌بینید که چقدر شبیه من است!

- گفتم برود بکاخ اسکالا پیش دون سالوست، چطور؟

- پیش دون سالوست؟ آه، خدای بزرگ. چیزی که همیشه انتظارش را داشتم گریبانگیرم شد.

او را فرستاده‌اید پیش رئیس پلیس مادرید که دشمن خون‌ی من است! آه... داستان غریبی است.

- شما دون سالوست را از کجا می‌شناسید؟

- از کجا می‌شناسم؟ باشد برایتان تعریف می‌کنم. من و دون سالوست پسر عمو هستیم. بعد از مرگ پدرم، او سرپرست خانواده من شد و مرا بزرگ کرد. ده سال بیشتر نداشتم که دیگر نمیتوانست مرا تحمل کند و بناچار مرا فرستاد به شهرستان. یعنی به «کاتالیا». من همه دوران مدرسه را آنجا بودم. و همانجا بود که باری بلاس دوست شدم. آوازه شباهت ما در همه جا پیچید و همین امر سبب شد که مثل دو تا برادر با هم دوست همبازی باشیم و برای همه عمر عهد برادری ببندیم. بعد ها من از کاتالیا برگشتم به مادرید. در دربار پیش

دون سالوست بودم . ولی باز هم دغلبازی و دسیسه‌گری‌های او مرا آرام نمیگذاشت . من تصمیم داشتم به ملکه خدمت کنم و اسپانیا را به روزگار قدرت و عظمتش برگردانم ولی ... ولی کارهای خلاف دون سالوست مانع راهم بود . او مرا واداشت که با او همکاری کنم . میخواست از نفوذ و آبروی من در نزد ملکه سوء استفاده کند و به حیثیت دربار و امپراتوری اسپانیا لطمه بزند . این بود که بین ما اختلاف افتاد . بخاطر مقام حساسی که داشت باآسانی میتوانست مرا از میان بردارد . من هم ناچار شدم مخفیانه فرار کنم و یاغیگری پیشه سازم . عهد کرده‌ام تا آخر عمر اینکار را ادامه دهم مگر اینکه بتوانم این مرد حقه‌باز و پرمکر ستمگر را از میان بردارم . خوب حالا هم می‌بینم که شما دوست صمیمی او هستید . ولی برای من مهم نیست اگر بدتان بیاید . حرف حق باید گفته شود . من بخاطر معتقداتم اینجا در دل جنگل با هزاران خطر روبرو هستم و راحت و آسایش و مقام و استیاز دربار را رها کرده‌ام و آنوقت گرگ درنده‌ای مثل او رئیس مملکت است . بگذار چنین باشد . ولی نمیگذارم به ری بلاس آسیبی برسد .

کنت دالب که همه حرفهای دون سزار را با دقت و تعجب می‌شنید . تکانی بخود داد و گفت :

— آه ، برای من هم شگفت‌آور است . چه ماجرای عجیبی ! ولی کاریست که افراد خود شما مرتکب شده‌اند . برای جبران آن نیز خود شما باید کاری بکنید . من و همراهم اسیر شما هستیم .

— بله ، بدون درنگ اینکار را میکنم . آن هزارسکه برایم ارزشی ندارد . از همین حالا آزاد هستید . باید زودتر به مادرید بروید و

ری بلاس بیچاره را از دست آن دژخیم بدسیرت نجات دهید . قبل از آنکه دون سالوست بخاطر شباهت من باری بلاس او را زندانی کند باید بدادش برسید .

اینکار را که می‌کنید ؟

— معلوم است . من در این مدت کم شیفته ری بلاس شده‌ام . جوان باهوش و آزاده‌ای است . برایش نقشه‌هائی دارم که حتم دارم میتواند انجامش بدهد ، می‌خواهم کاری کند که شغلی در دربار پیدا کند . وادارش میکنم که با خود من زندگی کند . در این دور و زمانه امثال او غنیمت است . راستی شما چرا راهزنی می‌کنید ؟

شما آدم جالبی هستید . البته میدانم اعمال دون سالوست سبب این کار شده است . ولی راهزنی کاری نیست که قابل دفاع باشد .

— من قصد دفاع ندارم . ولی اگر قرار باشد امثال دون سالوست مصدر امور باشند جای من و امثال من هم در اینجاست . راهزنی هم در قیاس با حقه بازیهای درباریان ، شغل بسیار شریفی است . مگر راهزن‌ها از چه کسی می‌دزدند ؟ از پولدار ها و اشراف . پولدار ها از کجا می‌آورند ؟ از دهان همین مردم فقیر و سیاه بخت ! خوب ، من و دوستانم این پول را دوباره بازمی‌گیریم . این ، در واقع دزدی نیست . دزد اصلی امثال دون سالوست هستند . از آن گذشته ، اغلب آنهائی که الان در جنگل همراه من هستند ، در نتیجه ظلم و ستم و دسیسه‌های مأموران دولت و عمال پلیس و زور و اجحاف دستگاه کلیسا و دولت باینجا پناه آورده‌اند . ما صدای اعتراض و خشم مردم بیدفاع هستیم . فعلا تنها نیروئی هستیم که در برابر ظلم و جور ایستاده‌ایم .

- ولی با معامله به مثل نمیشود چیزی را اصلاح کرد و قدمی برداشت .

- دارید اشتباه میکنید جناب کنت ! چه کسی معامله بمثل میکند . مأموران شما مردم را میچاپند ، جنایت میکنند ، جوانان پاك و پرشور را برای خواندن جزوهای از آثار لوتر و کالون به دست عمال کلیسا میسپارند تا زیر شکنجه خون استفراغ کنند . آنوقت ما چه می کنیم . رو در رو حمله می کنیم و فقط ذره ای از هزاران هزار پول مردم بینوا را از دست این اهریمنان انگل صفت بازپس می گیریم .

- ولی شما با این حرفهایتان همه را به يك چوب میرانید . من جزو اشراف اسپانیا هستم . ولی بجهت فساد و وحشیگری که در میان افراد طبقه من شیوع دارد و دربار را در خود غوطه ور کرده است ، شخصاً هیچگونه کار دولتی و سمت درباری قبول نکرده ام و خانواده ام را دور و بر کنار از این پلیدی ها نگهداشته ام در صورتیکه دودمان ما سالهای متمادی است مصدر خدمات بیشمار برای ملت و دولت اسپانیا بوده اند و بیش از هر کس دیگری صلاحیت و شایستگی برای تصدی امور دارند .

- من ، جناب کنت ، صحبت اکثریت را کردم ، هیچ قصد ندارم خشك و تر را با هم بسوزانم . آدمهائی مثل شما هم کم نیستند . یعنی امیدوارم کم نباشند . چون ما به وجود آنها احتیاج داریم ولی اگر صحبت محاکمه من است اشتباه می کنید . کسان دیگری را باید به محاکمه کشید ، نه من و امثال من را . این کشور دارد از طرف آدمهای دیگری ضربه میخورد . شما هم خوب میدانید آنها چه کسانی هستند . راهزنی

کاریست که همان آدمها به ما تحمیل کرده اند و ما این بازی را تا به آخر ادامه خواهیم داد . حالا برخیزید دارد دیر میشود . باید به سوی مادرید حرکت کنید . اما راستی قبل از رفتن کار کوچکی باید انجام داد . به جای هزار سکه طلا چطور است روی لباسهای شما معامله کنیم ؟ فکر میکنم به دردم بخورد . آخر من گاهی به مادرید میایم . و حالا که ری بلاس در مادرید است ، باید حتماً او را ببینم ، نوشیدنی تان را تمام کنید . کنت دالب گیلاس خود را تمام کرد و بلند شد و لباسهای خود را از تن درآورد و در همان حال دون سزار نیز رخت از تن درآورده بود . هر یک ، لباس دیگری را پوشیدند و روبروی هم ایستادند . دون سزار محتویات جیب های کنت را تحویل میداد که کارت دعونی به کلیسای «سانتاماریا» توجهش را جلب کرد . آنرا در دست نگاه داشت و گفت :

— کنت دالب عزیز . اینهم یادگاری شما به یک راهزن جنگلی . این کارت دعوت را می توانم نگه دارم ؟

— آه ، بله ، چیزی نیست . دعوتنامه ای است به جشن بزرگ «سانتاماریا» ، خوش بگذرد .

— متشکرم جناب کنت . شما آزادید . البته میدانم که ممکن است به دون سالوست بگوئید که لباسهای شما را گرفته ام و ممکن است به مادرید بیایم . ولی بروید . بخاطر نجات ری بلاس آزادتان میکنم . امیدوارم شما هم برای نجات خودتان کاری بکنید هر چند بعید است . با هم از کلبه بیرون آمدند . بیرون در وسط جنگل رقص و پایکوبی وبانگک نوشانوش هنوز ادامه داشت . کسی گیتار میزد و آواز غمناکی میخواند .

۳

توطئه

آنروز هم طبق معمول «دون سالوست» به کاخ سلطنتی وارد شد تا در قسمت شرقی کاخ اسکالا در دفتر کار خود حضور یابد. دون سالوست رئیس امنیت داخلی و نیروهای انتظامی و پلیس اسپانیا بود. مردی که سرتاسر عمرش را به پرونده سازی، دسیسه گری و ظلم و اجحاف گذرانده و دیگر مدتها بود که این امور را جزئی از حریفه و وظایف خود می پنداشت. در سراسر کشور نام او معادل قساوت، حيله گری، تزویر و بیرحمی بود. در ایجاد سانسور و سلطه خفقان و اشاعه زور و چپاول، به بند کشیدن مطبوعات و جلوگیری از هر گونه آزادی بیان و نشر، در دستگیری و محاکمه و شکنجه آزادیخواهان، متفکران، و جوانان دانشجو نقش بسیار موثری ایفا کرده بود. مأموران مخفی و جاسوسان و خبرچینان او در کلیه شهرها و بخشها و در تمام محافل آشکار و سری حضور داشتند و اخبار و اطلاعات خود را در خدمت دستگاه اطلاعاتی او می گذاشتند.

اما امروز برای دون سالوست با روزهای دیگر فرق داشت. چند روز پیش بخود اجازه داده بود که پیام ملکه دونا ماریا نویبورگک

شهبانوی امپراتوری اسپانیا را رد کرده و از ازدواج با «ماری اسکال» که یکی از ندیمه‌های ملکه بود سرباز زند . ملکه بنا به علل و مصالحی لازم دانسته بود که این ازدواج انجام بگیرد لیکن خودداری و سرپیچی دون سالوست - اگرچه ظاهراً باپوزش و اظهار وفاداری صورت گرفته بود - موجب شد که نقشه ملکه باجرا در نیاید . این پیشامد در دربار با شگفتی و حیرت روبرو شده بود و اعضای دربار سلطنتی در انتظار عکس العمل ملکه بودند . از این رو دون سالوست هر لحظه منتظر دریافت حکم مجازات خود از جانب ملکه بود و امروز یقین داشت که بالاخره تکلیفش روشن خواهد شد .

بعد از آنکه در سرسرای کاخ ، نگهبانان سلام نظامی دادند و پیشخدمت مخصوص ، در اتاق کارش را همراه با تعظیمی غرا بروی او گشود ، نفس راحتی کشید و پشت میز قرار گرفت . چه کاری میتواند بکند . حوصله رسیدگی به هیچ پرونده‌ای را نداشت . هیچ يك از مأموران و ابدی‌اش را نپذیرفت . پیشخدمت را فرا خواند و دستور داد که فقط فرستاده ملکه را به پیش او راه دهد. آنگاه به صدلی زرنگار تکیه داد و به افکار دور و دراز فرو رفت . در این فکر بود که بعد از این باملکه چه رفتاری باید داشته باشد و برای حفظ حیثیت و نفوذ خود چه نقشی باید ایفا کند . آیا میتواند ملکه را لااقل تا حدی تحت فشار قرار دهد ؟ میتواند از اوزهر چشمی بگیرد ؟ چگونه میتواند اینکارها را انجام دهد ؟ ساکت که نمیشد نشست .

در هر صورت باید مواظب بود و جوانب را خوب سنجید . با دوستانی که او داشت و همکاران آزموده‌ای که در گوشه و کنار

کشور در پست های حساس کشوری و امنیتی و بین اشراف پیش بینی و آماده کرده بود خنثی کردن ضربه های احتمالی ملکه کار بسیار دشواری نبود . ولی خواست او این نبود . دون سالوست نمیتوانست فقط به دفاع پردازد و مهاجم را راحت و آسوده رها کند . او در پی تلافی بود . میخواست ضربه ای فرود آورد که ملکه یارای پاسخ دادن نداشته باشد و برای همیشه از میدان بدر رود . آری ، انتقام تنها چیزی بود که دون سالوست را راضی و آسوده میکرد . اما ... اما قبل از هر چیز باید منتظر اقدام ملکه میماند و نیروی خود را بیهوده هدر نمیداد .

پیشخدمت در زد و وارد شد :

– میگوئیل گریتان ، رئیس تشریفات دربار امپراتوری منتظرند !
– بیایید .

گریتان ، رئیس تشریفات ، يك نجیب زاده جا افتاده وارد شد . در دربار مشهور بود که وی سالهاست دل در گرو عشق ملکه دارد و جزو عشاق سینه چاك است . ملکه البته هرگز روی خوشی به گریتان نشان نمیداد اما او همواره شعله امیدی در دل نهفته داشت و عجالتاً دیدار روز مره ملکه و چند کلمه صحبت ، او را خوشبخت و شادمان نگه میداشت .

دون سالوست از جا برخاست :

– مثل اینکه باید حکمی را به من ابلاغ کنید . درست است؟
خیلی وقت است منتظر شما بودم . نمی نشینید ؟
گریتان کلاه خود را به دست دیگر داد گفت :

- نه متشکرم . جلسه خیلی طول کشید . از آن گذشته هیچ لازم نیست عجله‌ای داشته باشید .

- در هر صورت فکر میکنم جای من دیگر اینجا نیست پس هر جقدر زودتر سرنوشت آینده‌ام را بدانم بهتر است .

آیا علیا حضرت ملکه نظر خاصی در مورد من داشتند ؟

- ببینید دون سالوست ! علیا حضرت بسیار رثوف و قدرشناس هستند . حتی در مورد شما .

- شکی ندارم . اصولا از ایشان چنین انتظاری میرود . اما مسئله من ...

- مسئله شما جناب دون سالوست مسئله بخصوصی است . شما در این دستگاه قدرت بی‌هدی داشته‌اید ، اما رفتار اخیرتان با هیچ معیاری قابل فهم نیست .

- رفتار من ، جناب گریتان ، رفتاری بود که هر خادم وفاداری از سر بی‌طاقتی و دل‌شکستگی ممکن است انجام دهد . علت بیمهری علیا حضرت ملکه را درك نمیکنم . آیا قضیه ازدواج فقط يك بهانه نبود ؟ بنظر من که چنین است . من چگونه میتوانم شئونات خانوادگی و حیثیت خودم را ندیده بگیرم . علیا حضرت میتوانند هر خدمت دشوار و طاقت فرسایی را از من انتظار داشته باشند اما چرا این ؟ ... میگوئیل گریتان که اینك رو به پنجره ایستاده و گوشه‌ای از باغ‌کاخ را تماشا میکرد نگاهی به پشت سر انداخته و گفت :

- برای خدمت به ملکه هنوز دیر نیست . خواسته علیا حضرت باید بدون چون و چرا اجرا شود . ما جز این وظیفه‌ای نداریم و باید

هرطور که شده مراتب اخلاص و وفاداری خود را ثابت کنیم .

سوفاداری من، خدمت چندین و چند ساله من است جناب گریتان .

من شب و روز کوشش کرده‌ام و نگذاشته‌ام توی اسپانیا آب از آب
تکان بخورد . حالا هم لابد اجر خدماتم را میگیرم . حالا بگوئید فرمان
علیا حضرت چیست ؟ آیا باید به تبعید بروم ؟

- تبعید ؟ نه، نه ! به هیچ وجه . علیا حضرت ملکه آنقدر مهربان
و خطا پوش هستند که میل دارند خود شما فعلا به مسافرتی بروید و
چند مدتی را مرخص باشید . میتوانید در یکی از املاک خودتان اقامت
کنید . استراحت برای شما لازم بود .

دو سالوست چند قدم برداشت و گفت :

- آه ، فکرش را میکردم . نوعی تبعید اختیاری ! ما جد اندر
جد خادم دربار اسپانیا بوده‌ایم . خودم بیست سال است تلاش
شبانه روزی کرده‌ام . نفس ها را بریده‌ام . دهان ها را بسته‌ام . نظم
و امنیت ایجاد کرده‌ام . اینهم نتیجه‌اش ؟ فقط برای اینکه خواسته‌ام
ازشان و منزلت خودم دفاع کنم . فقط برای اینکه از خون اشراف زاد گیم
پاسداری کرده‌ام . ازدواج ! آنهم با ندیمه دربار .

گریتان نگاهی به دون سالوست کرد و با لبخندی اظهارداشت :

- حالا این ماری اسکیال پر بدك هم نبود .

دون سالوست که نیشخند گریتان را در یافته بود به نوبه خود

نیشی حواله کرد :

- اما آنچه شما طالبش هستید باب دهنتان نیست .

گریتان سرخ شد و کلاهش را به دست دیگر داد . هر اشاره‌ای

به موضوع دلدادگی او به ملکه موجب دست پاچگی و خشم وی میگردید . درباریان از این نقطه ضعف گریتان خبر داشتند و از آن استفاده میکردند .

گریتان با لحنی تند و جدی گفت :

— خوب ، دون سالوست . مرخصی خوش بگذرد . هر چه زودتر حرکت کنید خدا حافظ .

دون سالوست در را برای گریتان باز کرد . بعد از رفتن او خود نیز از اتاق بیرون آمد و وارد سرسرا شد . سخت به فکر فرو رفته بود و نقشه‌های آینده را مرور میکرد . باید یک ترتیبی از ملکه انتقام میگرفت . اگر این کار را نمیکرد گوئی همه عمرش را هدر کرده است . از دور ، دوست دیرین و صمیمی اش «سانتا کروز» را دید که مثل همیشه لبخند زنان نزدیک میشد . فکر و خیال را رها کرد و کنار ستونی ایستاد تا دوستش باو برسد .

— آه ، دون سالوست عزیز . مثل همیشه در فکر کار و وظیفه .

ایندفعه نوبت کیست ؟ برای کدام بدبخت نقشه می کشی ؟

دون سالوست سر بالا کرد و با بیحوصلگی جواب داد .

— بسیار خسته ام . کارم زیاد است . مثل تو هم حال شوخی و

تفریح ندارم .

سانتا کروز خنده بلندی کرد و جواب داد :

— کارت زیاد است ؟ منظورت همان توطئه چینی و نقشه کشیدن

و پا پوش دوختن و پرونده سازی برای جماعت بدبخت است . خوب

این کار ها خستگی هم دارد . باید استراحت کنی ، کمی بس کن .

- اگر بس کنم که دیگر وجود ندارم . مخصوصاً حالا .

- حالا ؟ مگر چی شده ؟

- باید نشان بدهم با چه کسی طرف هستند . تعجید کردن

دون سالوست باین آسانی ها هم نیست .

- آه ، بالاخره خیاط هم در کوزه افتاد ! علیا حضرت ملکه

همه ما را خوب میشناسد .

- ولی مرا هنوز نشناخته است . چنان انتقامی ازش بگیرم که

توی داستانها بنویسند .

- انتقام ؟ از ملکه ؟

دون سالوست دندان روی هم فشرد و سانتاکروز را نگاه کرد:

شرافت و شئونات من در خطر است . حرمت و اعتبار خانواده ام

متزلزل شده است . چطوری میتوانم سر بلند کنم و بکسی دستور

بدهم ؟ کارم با بدکسی در افتاده است . ببین ! سانتاکروز، تو باید کمکم

کنی . می فهمی ؟

- من ؟ یعنی چکار کنم ؟

- خواهام گفت . اگر کمی صبر کنی، توضیح خواهم داد .

دون سالوست و سانتاکروز صحبت کنان بسوی راهروئی که

بباغ منتهی میشد ، روان بودند که پیشخدمت دفتر پیش آمد و خبر

داد که پیکی از سوی کنت دالب رسیده و برای دیدار دون سالوست

عجله دارد و میگوید مسئله مهمی در میان است . دون سالوست نگاهی

به سانتاکروز کرد و خواست چیزی بگوید که سانتاکروز پیشدستی

کرد :

– گفتم که . تو همیشه گرفتاری . امشب در خانه منتظرم .
دون سالوست از سانتاکروز جدا شد و به سوی دفتر کارش به
راه افتاد و به پیشخدمت گفت پیک دالت را به داخل اتاق راهنمایی
کند .

هنوز پشت میزش قرار نگرفته بود که ری بلاس در را باز کرد
و وارد شد ، یکساعت پیش که از جنگل راه افتاده بود تا دقیقه‌ای پیش
چهارنعل اسب ناخته بود تا نامه وانگشتر کنت دالت را به دون سالوست
برساند و هزارسکه طلا را گرفته و به نجات کنت بشتابد . دون سالوست
از دیدن ری بلاس چنان شگفت زده شد که دست به شمشیربرد . فکر
میکرد دون سزار – عموزاده‌اش – که در نتیجه دسیسه‌ها و خیانت‌های
او کارش به یاغیگری و راهزنی کشیده بود وارد کاخ شده است تا به
انتقام آنهمه نامردمی او را به قتل برساند . اما ری بلاس آرام ایستاده
بود و از رفتار و حرکات دون سالوست غرق حیرت و تعجب بود .
سرانجام تاب نیاورده و بطور بلا تکلیفی گفت :

– قربان ممکن است بفرمائید چه شده است ؟ من سردر نمی‌آورم
جسارتی از من سر زده است ؟ من حامل پیغام مهمی هستم .
دون سالوست که دست به قبضه شمشیرداشت بی آنکه نزدیکتر
شود گفت :

– مسخره بازی درنیار ، سزار . باز چه دسته‌گلی به آب دادی .
چطوری وارد کاخ شدی ؟
ری بلاس گفت :

- قربان من اصلا سزار را نمی‌شناسم . گفتم که حامل پیغامی از طرف کنت دالب هستم . بفرمائید اینهم انگشترش . اینهم نامه‌ای که برای عالیجناب نوشته‌اند .

- ببین سزار ، ایندفعه دیگر نمی‌گذارم قمر در بروی . مدارک کافی برای دستگیری‌ت دارم . دادگاهیت میکنم . حکم دادگاه هم که میدانی چیست ؟ همانست که من دستور بدهم ! .

ری بلاس حالا دیگر رنگ و روی خود را باخته بود . جوان شهرستانی از فهم حادثه‌ای که پیش آمده بود ناتوان بود و نمیتوانست حدمش بزند که در واقع قربانی شباهت بیحد خود با دون سزار راهزن معروف شده است . این بود که دوباره با حالتی نزار تکرار کرد :

- جناب رئیس ، باز هم عرض میکنم که بنده جسارتی نکرده‌ام فقط حامل پیغام کنت دالب هستم . از هیچ کدام از این مسائلی هم که میفرمائید خبری ندارم . لااقل بمن بگوئید چه شده است ؟

- چه شده است ؟ مثلا میخواهی کلاه سر دستگاه امنیت و پلیس بگذاری ؟ کثافتکاریهای تو شهره آفاق است . گفتی از هیچ چیز خبر نداری ؟ از سرقت صندوق مالیات و حمله به کاروان دولتی و دستبرد به خزانه کلیسا هم خبر نداری ؟ تو در روز روشن دزدی و چپاول میکنی ، تو آبروی مرا هم برده‌ای ، خدا نخواسته پسر عموی من هستی .

ری بلاس با زبان بی‌زبانی انکار میکرد . نمی‌فهمید چه موضوعی پیش آمده است و در چه دامی گرفتار آمده است .

دون سالوست دستور داد او را بازداشت کنند تا ساعتی دیگر

شخصاً برای بازجوئی اش حاضر شود . او میخواست در این مدت سر و ته قضیه را بررسی کند و رفتاری را که بایستی در مورد دون سزار در پیش گیرد قبلاً پیش خود دقیقاً تعیین و معلوم نماید ، آنگاه با عجله از دفتر کار بیرون آمد و دستور داد که کالسکه اش را آماده کنند .

* * *

کنت دالب پس از آزادی از دست راهزنان ساعتی دیگر وارد مادرید شد ، دستیار خود را روانه خانه کرد و خود با عجله پیش « دون سالوست » به کاخ سلطنتی شتافت ، ناگهان خبر دادند که دون سالوست چندی پیش دفتر کارش را ترك کرده و دیگر مراجعت نخواهد کرد . قرار ملاقاتی با نمایندگان انجمن شهر داشته است که تا عصر طول خواهد کشید . کنت دالب بی آنکه به کار دیگری بپردازد سرانجام دون سالوست را پیدا کرد و ماجرا را گفت . اینجا بود که دون سالوست اهمیت قضیه را کشف کرد ، وجود ری بلاس ، با آن همه شباهت باور نکردنی که به دون سزار داشت ، بدون تردید در انجام نقشه اش بدرد میخورد .

شاید اصلاً ری بلاس همان کسی بود که اولاًزم داشت و با وجود او دیگر نیازی به تهیه مقدمات و زمینه سازی های دور و دراز نبود . يك جوان ساده شهرستانی که خیلی شبیه دون سزار است . دون سزار هم قبلاً توی دربار خدمت کرده بود و اتفاقاً مورد لطف و مرحمت علیا حضرت ملکه اسپانیا هم بوده است ، اگر به نحوی بتواند این جوان تازه رسیده را مطیع و فرمانبردار خودش بکند بوسیله او خواهد توانست به ملکه نزدیک شده و در يك فرصت مناسب ضربه خود را فرود آورد .

دون سالوست باین ترتیب به افکار دور و درازی فرو رفت و سرانجام قانع شد که هیچ فرصتی بهتر و مناسبتر از این پیدا نخواهد شد. دلش ملامت از لذت و شادی بود. میدید که توانسته است بی آنکه زحمتی به خود داده باشد قدم بزرگی در راه رسیدن به مقصود برداشته است. بقیه کارها بدون شك با کمی زرننگی و دقت درست می شد. البته غافل از این نبود که كنت دالب از قضیه كاملا با خبر است و از شباهت دون سزار و ری بلاس اطلاع دارد. ساكت كردن كنت مسئله مهمی بود اما دون سالوست با زرننگی و مهارت غربی که داشت دریافته بود رابطه محكمتری بین كنت و ری بلاس وجود دارد و او میتواند با کمی تحقیق و بررسی از این راه به نفع خود استفاده کند. این بود که گفت :

— جناب كنت. حادثه عجیبی است. باور كردنش هم مشكل است. امیدوارم جوان بیچاره زیاد نترسیده باشد. خیلی تند با او رفتار كردم. خوب، چاره ای هم نداشتم. فكر كردم او دون سزار است. كنت دالب پوزخندی زد و گفت :

— بله، اما دون سزار هم شایسته آن رفتار تند نیست. من که او را انسان نيك نهادی دیدم، در عین راهزنی انسان آزاده و حق طلبی است. او به راستی عموزاده شماست ؟

— متأسفانه بله جناب كنت. اما امیدوارم روزی به چنگش بیاورم و شرش را كم كنم.

— آه، فعلا که در روز روشن پشت دروازه های مادرید آدم را لخت میکند. از شما هم چندان دل خوشی ندارد.

راستی ری بلاس بیچاره در چه وضعی است ؟ زودتر آزادش کنید . من برای اینکه گرفتاری برایش پیش نیاید یکسره از قرارگاه دون سزار تا اینجا چهارنعل آمده‌ام .

دون سالوست که میدید کم کم دارد به مقصود نزدیک می‌شود لبخند شیطننت باری زد و گفت :

- بله . دستور دادم بازداشت شود . البته آزادش می‌کنم . این ری بلاس جوان معقول و سر براهی به نظر می‌رسد .

نظر شما چیست ؟

- این را درست حدس زده‌اید . جوان درستکار و با شهامتی است . خیلی باو امیدوارم . برای ادامه تحصیل به مادرید آمده است . شیفته دانش و تحصیل است . قول داده‌ام کمکش کنم . ولی قبل از هر چیز در نظر دارم شغلی برایش در دربار دست و پا کنم . جای آدمی مثل او در دربار خالی است .

دون سالوست میدید که بهترین فرصت برای انجام نقشه‌اش فرا رسیده است . حالا که کنت علاقه داشت کاری برای دوستش پیدا کند او میتواند با انجام خواسته کنت ، هم او را مدیون خود سازد و هم کنترل ری بلاس را به دست گیرد و او را به صورت یکی از دست نشانده‌گان خود درآورد و بعدها به توسط او دسیسه‌های خود را در دربار بر علیه ملکه پیاده کند . کنت دالب که میدید دون سالوست ساکت شده است گفت :

- چه شده است ، دون سالوست ؟ چرا به فکر فرو رفتید ؟

- جناب کنت ، باین فکر بودم که در قبال مزاحمتی که برای

ری بلاس فراهم آورده‌ام و سبب ناراحتی شما شده‌ام، کاری انجام
دهم. گفتید که می‌خواهید کاری برایش در دبسار پیدا کنید. خواهش
میکنم اگر کاری در اینمورد از دست من ساخته است بمن امر بفرمائید.
- یعنی می‌خواهید کمکش کنید؟ این نباید بدون جهت باشد.
مایه تعجب است من فکر میکردم شما همکارانتان را از بین آدمهای
بخصوصی انتخاب میکنید: از کی طرفدار جوان شهرستانی و اهل
علم و دانش شده‌اید؟

دون سالوست لبخندی زد و گفت:

- جناب کنت. اینقدر درمورد بنده کم لطف نباشید. هرکسی
میتواند خدمتی انجام دهد. از آن گذشته من دیگر شغلی در دبسار ندارم
که بخوام همکاری برای خودم انتخاب کنم. گفتم که: علاقه دارم
دردسری را که برای ری بلاس فراهم کرده‌ام به نحوی جبران کنم و
نظر شما هم تأمین شود.

کنت دالب از سررضایت لبخندی زد و گفت:

- باشد. این کار را برایش بکنید. مسئولیتش را من بعهده
میگیرم. قبل از رفتن از دبسار ترتیبی بدهید که به مقامات مربوطه
معرفی شود. راستی کمی هم از خودتان بگوئید. بالاخره استعفا دادید؟
علیاحضرت و ادارتان کرد که استعفا بدهید؟ برای آینده چه برنامه‌ای دارید
- مسئله استعفا نیست، قربان. علیاحضرت بمن تکلیف کرده‌اند
که فعلاً از پایتخت دور شوم و در گوشه‌ای اقامت کنم تا چه پیش آید.
اتفاقاً با ورود ری بلاس به دبسار مشکل بزرگ زندگی من نیز حل
میشود.

— چه مشکلی؟ متوجه نمیشوم .

— همین عموزادهام ، دون سزار ! کسی غیر از شما نمی‌داند که آن راهزن پسرعموی من است . در دربار به همه گفته‌ام دون سزار به هندوستان رفته و در کار تجارت است . می‌ترسم زمانی معلوم شود که آن راهزن معروف همان دون سزار است و به این ترتیب آبرو و حیثیت من در خطر خواهد بود . با آمدن ری بلاس می‌توان او را به جای دون سزار به همه معرفی کرد ، به این ترتیب مسئله عموزاده راهزن من حل می‌شود ، این برای ری بلاس هم خوب است .

— ولی این درست نیست . ما نیازی به حقه بازی نداریم .

— این حقه بازی نیست ، کنت . مگر شما نمی‌خواهید ری بلاس از پله های ترقی بالا رود ! خوب ، این امر بدون برخورداری از اصل و نسب اشرافی برای هیچکس ممکن نیست . شغل های مهم درباری در انحصار اشراف و نجبا است . با استفاده از اسم دون سزار ، او دارای اصل و نسب اشرافی هم می‌شود و به این ترتیب مانعی در راه ترقی او وجود نخواهد داشت . می‌دانید کنت ، دون سزار قبلا در دربار خدمت کرده و سابقه خوبی هم دارد . می‌دانید که از نزدیکان ملکه و از افراد مورد توجه و علاقه ایشان بوده است ، ری بلاس به این وسیله می‌تواند از همه این سوابق استفاده کند .

— دون سالوست . تو هر کاری را می‌توانی انجام بدهی .

تعجب می‌کنم که با این همه زرنگی چرا از پس دون سزار برنیامدی .

— کنت ، من راستش با عموزادهام دشمنی بخصوصی ندارم

ولی کاری که او می‌کند ، منظورم راهزنی است ، خوب ، این کار

صرفنظر از هرچیز مخالف حیثیت و شئونات من و خانواده من است این است که امیدوارم خودش عاقبت به راه بیاید و راه درست در پیش گیرد . حتی اگر چنین شود کمکش هم میکنم .

پس دون سالوست عزیز ، اگر احیاناً دون سزار واقعی را در مادرید دیدید مثلاً در کلیسای سانتا ماریا در روز جشن ، آسیبی به او نرسانید . راستش او لباسهای مرا به عاریه گرفت که روز جشن در کلیسا حضور یابد ، و با ری بلاس که دوست دوران کودکی اوست دیداری بکند . می بینی که با وجود این ، هنوز به دوستی و رفاقت معتقد است . مرا هم به خاطر ری بلاس آزاد کرد و از اخذ یک هزار سکه طلا هم صرف نظر کرد . اینها به نظرم خصلت های گرانبھائی است .

دون سالوست از شنیدن اینکه دون سزار در روز جشن به مادرید خواهد آمد غرق در شگفتی شد . و فوراً به فکر چیدن نقشه ای برای گرفتن دون سزار افتاد . با کنت دالب خدا حافظی کرد و آخرین قرار و مدار ها را در مورد استخدام ری بلاس در دربار با کنت در میان گذاشت و قول داد که هرچه زودتر برای آزادی ری بلاس اقدام کند .

اینک نخستین و مهمترین کار برای دون سالوست ، گرفتار ساختن دون سزار بود . با از میان برداشتن او به راحتی می توانست ری بلاس را به جای او قالب زده و برای انجام نقشه های شیطانی خویش در پیکار پنهانی با ملکه از وجود آن جوان پاک دل و ساده لوح شهرستانی استفاده کند . اصولاً وجود دون سزار در دربار بزرگی برای دون سالوست

بود. او تنها کسی بود که از چنگک دسیسه ها و ریاکاری های او گریخته ولی از پا ننشسته و با جمع کردن عده ای از افراد مبارز و ناراضی يك گروه عصیانگر تشکیل داده و آشکارا به راهزنی پرداخته بود. از این گذشته از تمام اسرار جنایات و سوء استفاده های دون سالوست آگاه بود و تردیدی نبود که همه این ها را روزی علناً برای همگان فاش می ساخت تا چهره واقعی دون سالوست را به اهالی اسپانیا نشان دهد. به این ترتیب با آزاد بودن سزار هر لحظه امکان داشت که مسج دون سالوست باز شود و ضربه مهلکی بر او وارد آید.

همان روز دون سالوست فرمانده گارد را احضار کرد و برای روز جشن سانتا ماریا تدابیر شدید امنیتی وضع کرد و از این گذشته دستور داد گروه زبده ای از سربازان گارد سرتاسر محوطه کلیسا و میدان روبروی آن را به طور پنهانی محاصره کنند تا در صورت پیدا شدن دون سزار امکان دستگیری سریع و فوری او وجود داشته باشد، دون سالوست بفرمانده گارد تأکید کرد که دستگیری دون سزار میبایست خیلی سریع و بدون سرو صدا و با کمترین نفرت صورت گیرد که افکار عمومی و انظار مردم را جلب نکند و بخصوص به گوش کنت دالب نرسد. آنگاه دستور داد که فوراً ری بلاس را از بازداشتگاه آزاد کرده و به خانه شخصی وی در حومه شهر انتقال دهند و به او بگویند که سوء تفاهم موجود رفع شده و کنت دالب حقیقت ماجرا را بیان کرده است. حالا بخاطر اینکه در مادرید خانه و کاشانه ای تهیه نکرده و با توجه به سفارشات کنت بهتر است در خانه شخصی دون سالوست اقامت کند تا دون سالوست در اولین فرصت شخصاً با او مذاکره کرده و در باره آینده او پیشنهاداتی ارائه نماید.

* * *

جشن سانتاماریا

سرانجام جشن سالانه سانتاماریا فرا رسید. در این روز، کار و کسب تعطیل می‌شد و همگان به شادی و نشاط و گردش و تماشای می‌پرداختند. جشن سانتاماریا، جشنی مذهبی و ملی بود و در آن، مقدسات مسیحی و افتخارات کلیسا و سنت‌های ملی‌گرای داشته می‌شد. آخرهای روز، کمی مانده به غروب همه مردم در میدان کلیسای سانتاماریا جمع شده بودند و جشن به اوج خود رسیده بود.

کلیسای سانتاماریا بزرگترین کلیسای مادرید بود و ساختمان آن به اوایل قرون وسطی تعلق داشت و به نام مریم مقدس بنا کرده بودند. میدان بزرگ کلیسا از جمعیت پر شده بود و صدای بازیگران و رقاصان، شعبده‌بازان و بندبازان از همه جا شنیده می‌شد. در اطراف هر بساطی فوج تماشاچیان جمع شده بودند و با سروصدای زیاد و همه‌همه‌وخنده و فریاد مشغول تماشا و تفریح بودند.

زن‌ها و دخترها با لباس‌های پر زرق و برق و مردان با چکمه‌های یراق و کلاه‌های پردار در هر گوشه و کناری به چشم می‌خوردند. بساط فروشندگان نیز گرم بود و رقص و آواز، صدای گیتار و عملیات

بندبازان غوغامیکرد . در کنار میدان بنای بزرگ کلیسا با برج بلندش قد کشیده است . کشیش ها و رهبانان با لباسهای مخصوص پشت سرهم وارد صحن کلیسا میشدند . مراسم خاصی بمناسبت جشن سانتاماریا در داخل کلیسا با حضور روحانیون و اسقف اعظم برگزار میشد . در گوشه راست میدان چسبیده به کلیسا چوبه های دار برپا بود که برای حلق آویز کردن و بدار کشیدن مطرودین کلیسا و کسانی که علیه مصالح و منافع کلیسا و سنت مسیحیت اقدام کرده بودند . بکار میرفت . عموماً کسانی که پیرو جنبش اصلاح کلیسا بودند و به عقاید لوتر و کالون و فلسفه غیر کلیسایی و روشنگرانه باور داشتند توسط عمال دربار و دستگاه امنیت و نیز مأموران خود کلیسای اسپانیا دستگیر میشدند و در همین مکان بدار کشیده میشدند و پس از مرگ جسدشان سوزانده میشد .

جشن ادامه می یافت و کم کم خورشید غروب میکرد . همه مردم بنحو محسوسی کمتر شده بود . ماه در آسمان پیدا شده بود و تاریکی بر همه جا گسترده بود . اینک در جلوی چوبه های دار آتش افروختند و مجسمه های پوشالی و عروسک های گاهی را در آتش افکندند که نشانه ای بود از مرگ و نابودی آنها تیکه جرأت مخالفت با کلیسا و روحانیون را به خود راه می دادند .

بعد از این مراسم، میدان رفته رفته خلوت شد . مراسم شبانگاهی در داخل کلیسا با حضور سران کلیسا و مقامات دربار امپراتوری توسط اسقف اعظم اجرا می شد . کالسه های درباریان و مقامات بزرگ کشور پیدا شدند و وزیران ، اسقف های نواحی و نجبا و اشراف

اسپانیا از آنها پیاده شدند و وارد کلیسا گردیدند . نگهبانان تشریفاتی کلیسا با لباسهای قرون وسطائی و نیزه سیاه بسیار بلند هنگام عبور میهمانان نیزه های خود را راست می کردند و خبردار می ایستادند و پس از عبور آنها دوباره نیزه ها را به حالت ضربدر قرار می دادند . چیزی به شروع مراسم کلیسا نمانده بود که از گوشه میدان مردی سوار بر اسب پیدا شد . او دون سزار بود . لباسی فاخر پوشیده و بر اسب با شکوه و سیاه رنگی سوار شده بود . شناختن او در ظاهر جدیدش دشوار بود . به اطراف نظری افکند و از کنار گروه مردمان که در حال گفتگو و در صدد ورود به صحن کلیسا بودند ، گذشت و به سوی محوطه کلیسا نزدیک شد . دون سزار تصمیم داشت وارد کلیسا شود و ری بلاس را که از سالها پیش با او آشنا بود ، ملاقات کند . اما میدانیم که دون سالوست با کسب اطلاع از کنت دالب ورود سزار را حدس زده بود و ترتیبی داده بود که ری بلاس در خانه شخصی او در حومه شهر باشد و نتواند در مراسم حضور یابد .

دون سزار وارد محوطه شد . از اسب فرود آمد و آن را به مهتری سپرد و به سوی پله های ورودی کلیسا راه افتاد .

کلاه خود را طوری بر سر گذاشته بود که دیدن صورتش و شناسائی اش مشکل باشد . پا بر اولین پله گذاشته بود که دستی روی شانه اش قرار گرفت و کسی او را باسم صدا زد . دون سزار خود را نباخت و بدون اینکه سر برگرداند و گفت : دنبال چه کسی هستید ؟ فکر می کنم عوضی گرفته اید .

مرد ناشناس که شل بلندی بر دوش داشت خنده ای کرد و

جواب داد :

- شوخی پس است عمو زاده عزیز ، من دون سالوست هتم فکر کردی شناختن تو برای من خیلی مشکل است ؟
دون سزار فوراً برگشت و با دون سالوست رودر رو شد .
خواست به سوی اسب خود برود ولی اثری از مهتر و اسب خود ندید .
دون سالوست گفت :

- اطراف میسدان را مساموران من محاصره کرده اند . اگر کوچکترین حرکت نسنجیده ای بکنی به ضرر خودت تمام میشود .
اگر عاقل باشی همین جا کمی گفتگو می کنیم . حتم دارم با پیشنهادانی که برایت دارم به توافق خواهیم رسید . اینقدر خیره سر نباش !

دون سالوست نیز لباس مبدل پوشیده بود و لبه کلاهش را کاملاً پائین آورده بود که کسی نتواند بشناسدش .
دون سالوست سرجای خود ایستاد و دور و برش را نگاه کرد :
- ولی من حرفی ندارم که به تو بزنم . بگو چه می خواهی بکنی ؟ می بینم که تو هم لباست را عوض کرده ای .
- البته . به هر حال درست نبود مردم ببینند که يك اشراف زاده درباری دارد با يك راهزن با سابقه حرف می زند . از آن گذشته تو هم مرا می شناختی و دم به تله نمی دادی .

دون سالوست و دون سزار در وسط میسدان ، و در لابلای جمعیتی که به سوی کلیسا روان بودند گرم صحبت شدند . دون سالوست سرانجام به سزار پیشنهاد کرد که دست از یاغیگری و راهزنی بردارد

و دوباره به دربار بازگردد و با او همکاری کند تا هر دو بتوانند قدرت را قبضه کرده و نیات خود را عملی کنند . دون سالوست می گفت که هنوز هم کسی از راهزنی سزار خبری ندارد و خودش بین مردم و در میان درباریان شایع کرده که پسر عمویش دون سزار سالهاست برای ماجراجویی و تجارت به هندوستان رفته و روزی مراجعت خواهد کرد . حالا هیچ موقعیتی مناسب تر از این نیست . تا دیر نشده باید راه رفته را باز گشت و در این صورت از حمایت و کمک دون سالوست نیز بهره مند خواهد شد .

دون سالوست فکر می کرد که شاید بتواند سزار را به آشتی راضی سازد و او را به طرف خود بکشد . تصمیم داشت که اگر چنانچه نتوانست او را مجاب کند دست به اقدام نهائی زده و برای همیشه ماجرای دون سزار را خاتمه دهد .

دون سزار این امر را کاملاً حدس زده بود و در عین حال که ظاهراً سرگرم صحبت و مذاکره با دون سالوست بود و به او جواب می داد در مغز خود سخت در تلاش پیدا کردن راه فرار بود .

دون سزار که می خواست تا حید ممکن گفتگو را طولانی بکند و در این مدت به فکر راه فرار باشد وجود قرض های سنگین خود را بهانه کرد و گفت که اگر به شهر برگردد و همکاری با او را شروع کند چگونه خواهد توانست از زیر بار این قروض هنگفت خلاص شود . انبوه طلبکاران و صرافان منتظر او هستند و اگر او نتواند پولی به آنها بدهد سر و کارش با دادگاه ها و کلیسا خواهد افتاد که درد سربزرگ و طاقت فرسایی خواهد بود . البته علت اصلی

و سبب همه این گرفتاری ها و پرونده سازی ها خود دون سالوست بود که بعد از بروز اختلاف بین آنها و سرپیچی دون سزار از دستورات او پیش آمده بود و دون سالوست با توصیه و دسیسه چینی و سفته بازی و تحریک اطرافیان با نفوذ خود توانسته بود از این ناحیه نیز ضربه ای به سزار وارد کرده و به بهانه مقروض بسودن و عدم توانائی اش برای ادای دین ، سزار را محکوم به تبعید کرده و به این ترتیب از پایتخت بیرونش کند. حالا سزار با پیش کشیدن این مسائل می خواست سالوست را به یاد ایام گذشته و حقه بازی های گوناگون وی بیندازد و از نظر فعلی وی آگاه شود. سالوست بی آنکه تردیدی به خود راه دهد گفت که اگر سزار قول همکاری به او بدهد و او را در انجام نقشه هایش یاری کرده و مخالفتی نکند همه این مسائل را در عرض چند روز از میان بردارد و حتی تمام قرض های او را نقداً پرداخت کند. کاری کند که دوباره قدرت و نفوذ و حیثیت دون سزار مثل ایام گذشته تجدید شود و آسایش و رفاه به او روی آورد. دون سالوست با نهایت ریاکاری و زرنگی به سزار تلقین می کرد که در مقابل همه این گرفتاریها و همه آن پرونده های جورا جور و فروشی که دامنگیر اوست بهترین کار این است که پیشنهاد همکاری با او را بپذیرد و خود را از همه این درد سرها راحت و آسوده سازد و گر نه تا آخر عمر سر و کارش با پلیس امنیت مخفی و سربازان امپراطوری خواهد بود و البته این در صورتی است که بتواند امشب از چنگ او و سربازان گارد خلاص شود.

دون سزار که می خواست صحبت را تا به آخرش ادامه داده

و از نظریات سالوست کاملا آگاه شود پرسید که بر فرض بخواهد با او همکاری کند و تسلیم شود در این صورت چه کاری از او ساخته است و به طور کلی چه کاری باید انجام دهد . معلوم است که دون سالوست دوباره مسئله انتقام از ملکه را پیش کشید و گفت که برای انجام این کار به وجود او نیاز دارد و اصلا این وظیفه سزار است که برای رسیدن به مقصود او را یاری دهد . سالوست یادآوری کرد که می توانست امشب بدون مذاکره با او ناگهان توسط سربازان گارد بر او حمله کرده و در عرض چند دقیقه دستگیرش کرده و خود را راحت کند . اما چون با سزار رابطه خانوادگی دارد و به هر حال هنوز هم برای او احساس همدردی می کند به این جهت بهتر دید قبلا به او یک فرصت دیگر بدهد .

دون سزار با شنیدن نقشه سالوست در مورد انتقام از ملکه همه راه ها را به روی خود بسته می دید و یقین کرده بود که همکاریش با سالوست به هیچ وجه ممکن نیست . هم چنین می دانست که مذاکره سالوست به خاطر خوش قلبی او نبود بلکه به این جهت بود که میدانست دستگیری سزار به آن آسانی ها هم نیست و در هر صورت سروصدایش بلند خواهد شد و حتی ممکن است مایه رسوائی او شود و او را به درد سر بیندازد . به این دلیل بر آن بود که شاید بتواند با مذاکره و صحبت کردن بتواند سزار را وادار به تسلیم کرده و همه چیز را بدون سرو صدا و با کمترین زحمت حل کرده و منافع خود را حفظ کند . دون سزار تصمیم به فرار گرفت . برای این که فرصتی پیدا کند به سالوست گفت که به داخل کلیسا بروند و در حین انجام مراسم

به صحبت و مذاکره خود ادامه دهند . هر دو آهسته از پله های کلیسا بالا رفتند . نگهبانان نیزه ها را راست کردند تا آن دو عبور کنند . سر و صدائی برخواست . کالسکه مجلل اسقف اعظم جلوی پله های کلیسا متوقف شد تا اسقف اعظم پیاده شود . هر دو برای تماشای اسقف سر برگرداند . دون سزار از این فرصت استفاده کرد و در يك چشم به هم زدن خود را به داخل جمعیت زد و در لابلای آن ها ناپدید شد . سالوست يك لحظه خود را باخت . رنگ از رویش پریده بود . به یکی از دستیاران خود علامت داد که آماده باش بدهد . شکار از دام فرار کرده بود . دون سزار موقع بسیار حساسی را برای فرار انتخاب کرده بود . ورود اسقف اعظم به کلیسا ایجاب می کرد که نظم و ترتیب حفظ شود و کوچک ترین آشفتگی و اغتشاش در درجه اول موجب گرفتاری و دردسر برای خود دون سالوست بود چرا که حفظ انتظامات و امنیت مراسم رسماً به عهده او و مأموران او بود . دون سالوست مجبور بود با حداکثر احتیاط و با حفظ آرامش و نظم تا پایان مراسم صبر کند و از طرفی دقت کند که در این مدت دون سزار موفق به خروج از کلیسا نشود . بی آنکه عجله و شتابی به خرج دهد آهسته از توی جمعیت بیرون آمد و دستور داد که جاسوسان و مأموران مخفی به دقت توی جمعیت و کلیسا را وجب به وجب بگردند و دون سزار را قبل از آنکه دست به کاری زند سرکوب کنند . سالوست تأکید کرد که این عملیات باید با نهایت آرامش و پوشیدگی صورت گیرد و از هر گونه وسعت دادن عملیات و درگیری های آشکار پرهیز شود .

مراسم شروع شده بود و حالاً سرود دسته جمعی خوانده می شد

و صدای آن تسوی میدان جلوس کلیسا پیچیده بود . مأموران دون
سالوست توی آدمهای میدان مراقب بودند . راهروهای کلیسا را
می‌گشتند . توی تالار بزرگ که مراسم در جریان بود ، مأموران مخفی
یکایک حاضران و مهمانان را زیر نظر داشتند .

ناگهان ناقوس بزرگ کلیسا بصدا درآمد و با شدت زیادی سه
ضربه نواخت . صدای ضربه های ناقوس چون پتکی گران بر صحن
کلیسا ، تالار ، محوطه میدان و بر آسمان پایتخت فرود آمد . همه چیز
از حرکت عادی خود بازماند و اغتشاش و آشفتگی جای آن را گرفت .
نواختن ناقوس معمولا نشان دهنده خبری بزرگ و حادثه ای غیرمنتظره
بود و بصدا درآمدن آن در وسط مراسم و هنگام اجرای سرود مذهبی
علتی نمیتوانست داشته باشد مگر حادثه ای شگفت و چه بسا فاجعه ای
بزرگ . در تالار کلیسا سرود قطع شد . کشیش از مسند خویش بزیر
آمد به نگهبان ها آماده باش داده شد و سربازان حالت نهاجمی گرفتند .
در توی میدان انبوه مردم اول ساکت و بی حرکت شدند و کمی بعد
ولوله و سروصدای عظیمی ایجاد شد و از دحام مردم و رفت و آمد
کوچک و بزرگ غوغائی بپا کرد . هر کسی بدنبال علت نواخته شدن
ناقوس بود . بلافاصله شایعات گوناگونی دهان بدهان گشت . آیا
امپراتور شارل دوم هنگام مراجعت از شکار دچار حمله راه زنان شده و
اینک پیک شاهی خبر گرفتاری او را آورده است ؟ کمی بعد معلوم
شد که امروز امپراتور از پایتخت بیرون رفته و سراسر روز را در باغ
وحش سلطنتی بسر برده است . آیا میخواهند کلیه طلاب علوم دینی
و اعضای کلیسا را به جرم خواندن آثار مضره و کتب ضاله یکجا اعدام

کنند؟ آیا ملکه ناگهان مریض شده و در شرف مرگ است؟ شاید اصلاً یکی از عشاق وی او را از کاخ سلطنتی ربوده و بسا خود برده است. آیا حمله‌ای صورت گرفته است؟ پایتخت در خطر است؟ چه خبر مهمی را میخواهند در اینموقع شب اعلام کنند؟

سربازان و مأموران پلیس بشدت در جنب و جوش بودند. همه جا تحت کنترل درآمد. دون سالوست در دقایق اول مثل مردم دیگر گیج و پریشان بود اما ناگهان چشمانش خبره شد و وسط مأموران پلیس برجای میخکوب شد. با صدای بلندی گفت: دون سزار!

با شنیدن این اسم گروهی از سربازان بیدرنگ به سوی برج بلند کلیسا که جایگاه ناقوس بود هجوم آوردند.

حدس دون سالوست درست بود. دون سزار پس از فرار از دام او به صحن کلیسا رفته بود و تصمیم داشت بهرنحوی شده راهی پیدا کند و از پشت کلیسا فرار کند. اما مأموران دون سالوست همه جا را زیر نظر گرفته و همه راهها را بسته بودند. دون سزار معطل نکرده بود و خود را به راهروی برج رسانده و از پله‌های تنگ و پیچا پیچ بالا رفته و هر طور بود ناقوس بزرگ کلیسا را به تنهایی بصدا در آورده بود. در آن موقعیت هیچ راهی بهتر از آن نبود که با نواختن ناقوس اغتشاش و آشوبی موقتی بوجود آورد و سپس با استفاده از اوضاع شلوغ و درهم فرار بسیار آسانتر بود.

با شروع ازدحام و غوغا دون سزار با خونسردی و دقت اما بسیار سریع مشغول عمل شد. از پله‌های برج فرود آمد و اولین نگهبانی را که در پائین پله‌ها راه بر او بست با ضربه پا و لگدی بر تخت

سینه‌اش از سر راه برداشت و پا به محوطه کلیسا گذاشت. هیچ تأخیری جایز نبود. با شنیدن صدای ناقوس فوجی از نگهبانان به سوی برج کلیسا یورش می‌آوردند. ازدحام و سر درگمی بدان حد بود که کسی خوب دقت نمی‌کرد تا او را بشناسد. بی‌آنکه خودی نشان بدهد از خیابان باریک پشت تالار کلیسا خود را به صحن کوچک رساند که در عقب ساختمان کلیسا واقع بود. تعدادی قراول سوار بر اسب مشغول نگهبانی و گفتگو بودند. فقط کافی بود که خود را روی لبه دیوار برساند و به خیابان وارد شود. از پشت ردیف شمشاد های انبوه گذشت و آهسته بی‌آنکه نگهبانان بوئی ببرند به پای دیوار کلیسا رسید. پیچک های کهن و پر شاخ و برگ سراسر تنه دیوار را پوشانده بودند. بر شاخه پیچک ها چنگ زد و خود را بالا کشید. حالا میتوانست خیابان را براحتی تماشا کند. موقعیت آن سوی دیوار را بررسی کرد. يك سرباز سواره نظام در پای دیوار کشیک میداد. دون سزار تصمیم خود را گرفت بایک حرکت ببالای دیوار پرید. از سرو صدای مختصری که ایجاد شد. نگهبانان به سوی او برگشتند. یکی از آنها با بانگ بلندی گفت: «خود اوست! آنجاست. دستگیرش کنید!» دون سزار توجهی باو نکرد. دستها را از هم گشود و از بالای دیوار بدانسو پرید. درست بر روی سر سرباز نگهبان فرود آمد. سرباز بی‌آنکه بتواند حرکتی برای دفاع از خود بکند همراه با دون سزار از اسب فرو افتاد و بر زمین در غلتید دون سزار مهلت نداد، از زمین برخاست و بلافاصله شمشیر کشید و با پهنای آن ضربه محکمی بر گیجگاه سرباز نواخت و سرباز که حالا نیم خیز شده بود تلوتلو خورد و به پهلو افتاد. دون سزار از

این فرصت استفاده کرد و بر پشت اسب نگهبان که اینک در وسط خیابان سرگردان بود پرید و مهمیز کشید و اسب از جا کنده شد . سربازان و نگهبانان پلیس از توی کلیسا بیرون آمده بودند ولی دون سزار سوار بر اسب داشت دور میشد . سربازان دنبال او راه افتادند . تعقیب و گریز در خیابانهای مادرید آغاز شد .

دون سزار با خونسردی اسب میتاخت و شمشیر خود را همچنان بدست داشت . تا دروازه مادرید زیاد راه نبود ولی خطر هنوز وجود داشت و سربازان در تعقیبش بودند . هنگامیکه وارد شهر شد فقط دو نفر از یارانش را با خود آورده بود که در محله پائین شهر منتظرش بودند . سزار سعی داشت زودتر به آنها ملحق شود . اگر بین راه برخوردی با سربازان و قراولان پیش آمد باید کاری میکرد که زود خورد مهمی پیش نیاید و گرنه درگیر میشد و این به ضرر او تمام میشد . تاریکی همه جا گسترده بود . خیابانها کم و بیش خلوت بود . به یک میدان گاهی رسید . دو نفر سوار در حال گشت بودند . باو فرمان ایست دادند . سزار بی آنکه تردیدی بخود راه دهد همچنان نزدیکتر شد . یکی از سواران که باو رسیده بود شمشیر کشید و با هم گلاویز شدند . سزار معطل نکرد ضربه‌ای به شانه راست سرباز وارد آورد که بر روی اسب خم شد و فریادی کوتاه کشید . سزار به سوی کوچه باریکی تاخت . از پشت سر صدای اسبهای سربازان نزدیکتر میشد . حالا نوی کوچه‌های تنگ مادرید میتاخت و هر لحظه به محله پائین شهر نزدیک میشد . نزدیک شدن نگهبانان و سربازان برایش زیاد مهم نبود . چرا که با تاریک شدن هوا امکان استفاده از تیر و کمان وجود نداشت . دون سزار

به سربازی از کوچه های سنگفرش که رسید سوت بلند کشید و دو تن یاران وی که سواره منتظرش بودند از پناهگاه بیرون آمدند. سزار فریاد زد «آماده باشید. میرویم بطرف جنگل. عجله کنید دارند ما را تعقیب میکنند!» یکی از سواران پاسخ داد «اوضاع چطوره؟ زخمی که نشدی؟» سزار در حالیکه داشت دور میشد گفت: «نه، چیزی نیست. عجله کنید.»

سه سوار به سوی دروازه شهر روان شدند. میدانستند که اگر از شهر خارج شوند سربازان دیگر دست از تعقیب آنها برخواهند داشت. مردمانی که در کوچه ها بودند با رسیدن سربازان لبخندی بلب میآوردند. میدانستند که باز یکی از مخالفان حکومت، پلیس و نگهبانان را به دردسر و گرفتاری انداخته است.

دستگیری دون سزار دیگر ممکن نبود. آنها از مرکز شهر دور شده و از حلقه محاصره بیرون آمده بودند. سزار همچنانکه پیشاپیش اسب میساخت و با خود فکر کرد که ری بلاس درمادرید چه سرنوشتی خواهد داشت و اصلا چه فکری در کله دارد. وقتی به جنگل رسید بایستی تریبی بدهد که بوسیله جاسوسان خود در شهر خبری از او بدست آورد.

* * *

دسیسه شیطانی

دون سالوست از شنیدن خبر فرار دون سزار سخت خشمگین و هراسناک شده بود. تصمیم داشت بهر نحوی شده مسئله سزار را در جشن کلیسا برای همیشه حل و فصل کند و برای اینکار مقدماتی تهیه کرده و نقشه‌هایی کشیده بود. اما حالا با فرار او بهیچ یک از پیش بینی‌های خود و امیدهای آینده‌اش دسترسی نمی‌یافت. اما سالوست کسی نبود که باین آسانی‌ها از خود دست بشوید و تسلیم شود. هنوز هم برای از میان برداشتن سزار و نابود کردن او دیر نبود. کنترل دربار را کاملاً بدست داشت و می‌توانست از این‌راه نقشه‌های خود را با موفقیت طرح و اجرا کند از آن گذشته امید بزرگ او در مبارزه علیه ملکه و حفظ نفوذ خودش در دربار به وجود ری‌بلاس وابسته بود. این جوان ساده شهرستانی فعلاً در چنگ او بود و سالوست تصمیم داشت هر طور شده او را با خود همراه کرده و در اجرای نقشه‌های خود از او سود جوید. بهمین علت امروز به خانه حومه شهر آمده و ری‌بلاس

را پیش خود خوانده بود. مهم این بود که بتواند اعتماد جوان را جلب کرده و هرگونه سوءظن را از ذهن او پاک سازد. سالوست از ماجرای دستگیری ری بلاس عذرخواهی کرد و گفت که ماموران وی بدرستی او را شناسائی نکرده و گزارش ناقص درباره او داده بودند. حالا که ثابت شده او فرستاده کنت دالب بوده و گناهی ندارد. دیگر همه قضایا روشن است و هیچ سوء ظنی متوجه او نیست. سالوست که بفکر انجام تصمیم خود و استخدام ری بلاس برای انجام مقاصد خود بود گفت :
 - اما من اعتراف میکنم که در باره تو اشتباه کردم و سبب ناراحتی و گرفتاریت شدم. حتماً از کار و زندگی بازمانده ای و عصبانی هستی. حتم بدان که همه این ناراحتی ها را جبران خواهم کرد.

ری بلاس متعجب بود. نمیدانست در عرض این چند روز چه حوادثی پیش آمده که رئیس امنیت کشور این چنین با او مهربان شده و او را در این خانه نگهداشته و حالا برای دلداری او شخصاً پیش او آمده است. گفت :

- سپاسگزارم قربان. حالا که مسائل آشکار شده و به بیگناهی من پی برده اید دیگر ناراحتی ندارم. وقتتان را نمیگیرم. آیا میتوانم بروم ؟

دون سالوست گفت :

- البته که میتوانی. اما من راضی نیستم. آنطور که از کنت دالب شنیدم تو جوان ارز شمند و کاردانی هستی. من بعنوان يك مقام مسئول کشور از تو انتظار دارم دانش و مهارت خود را در خدمت به کشورت بکارگیری. میدانم که لیاقت داری. کنت دالب هم از من خواسته است که از وجودت

برای بهبود امور کشور استفاده کنم . اگر خوب دقت کنی نقشه های بزرگی برایت دارم . راستش برای همین خواستم شخصاً ببینمت ؟

ری بلاس فکر میکرد که کنت دالب بالاخره توانسته است آنچه را که باو قول داده بود بانجام رساند و مقدمات ورود او را به دربار امپراتوری اسپانیا فراهم سازد . ری بلاس البته آمادهٔ اینکار بود اما هرگز فکر نمیکرد که دون سالوست او را به جای دون سزار عموزادهٔ خویش و با اسم او به دربار معرفی خواهد کرد و نقشه های شیطانی خود را به وسیله او انجام خواهد داد . ری بلاس همانطور که میدانیم با دون سزار از زمان کودکی آشنا بود ولی هرگز او را با اسم دون سزار نمیشناخت . دون سالوست وقتی او را به شهرستان فرستاد اسم مستعار دون خوزه را رویش گذاشت تا کسی عموزاده اش را نشناسد . و ری بلاس هم بهمان اسم او را میشناخت .

دون سالوست که مقدمه چینی را کائی میدید ری بلاس را مخاطب قرار داد و گفت :

— حالا خوب دقت کن ، ری بلاس ! تو باید وارد دربار شوی . من اینکار را میکنم ، اما میدانی که ورود به دربار برای یک جوانی شهرستانی بی اصل و نسب غیرممکن است . تو و امثال تو هرچقدر با هوش و با استعداد باشی در خدمت دربار فقط در حد بسیار پائینی میتوانید پیش بروید . فاصله طبقاتی و تشریفات خاص دربار مانع از آن خواهد بود که بتوانی خودی نشان بدهی و احیاناً قدرتی و منزلتی پیدا بکنی . برای همین در نظر دارم شخصیت و هویت دیگری بتواضع کنم . تو باید یک اشراف زاده بشوی !

ری بلاس که غرق در شگفتی شده بود، یکه‌ای خورد و پرسید:
- اشرافزاده بشوم ؟ حتماً شوخی میکنید . این چطور امکان

دارد ؟

دون سالوست ادامه دارد :

- خورگوش کن تا متوجه شوی چطور امکان دارد . من در
سابق عموزاده‌ای داشتم که در حال حاضر دور از اسپانیاست و مشغول
سیر و سفاست . فکر میکنم الان در هندوستان به تجارت و ماجراجویی
سرگرم باشد اسم او دون سزار بود . توجای او را می‌گیری . چون
مختصر شباهتی هم بین شما دو نفر است کسی متوجه قضیه نخواهد
شد . از آن گذشته سالهای زیادی از غیبت او می‌گذرد و دیگر کسی
قیافه او را دقیقاً بیاد ندارد . من در همه جا شایع میکنم که عموزاده‌ام
از سفرهای دور و دراز خود برگشته و بعد از این در دربار مشغول خدمت
خواهد شد .

ری بلاس که همچنان با نا باوری گوش میداد گفت :

- ولی ممکن است هر لحظه دون سزار واقعی از سفر برگردد
برقی در چشمان دون سالوست درخشیده و با لبخندی مرموز
جواب داد :

- نه، ری بلاس ! او هرگز برنمیگردد. این را قول میدهم ! دون
سزار قبل مسافرت و جلای وطن در دربار شهرت و محبوبیتی داشت و
حتی مورد توجه ملکه هم بود . فکر میکنم تو برای او وارث شایسته‌ای
باشی و بتوانی دنباله کار را بخوبی او انجام بدهی ! البته این را هم
بگویم که کنت دالب هم از این قضیه اطلاع دارد و همه اینها با

موافقت او انجام می گیرد .

دون سالوست باز هم در باره نحوه ورود ری بلاس به دربار توضیح داد و گفت که همه چیز بستگی به لیاقت و کاردانی او دارد و اگر به سرنوشت کشور و مسئولیت خود در این باره اعتقاد دارد بایستی از این راه و با این شرایط وارد عمل شده و کاردانی و شایستگی خود را نشان دهد . ری بلاس سرانجام قبول کرد. باید گفت که آن جوان ساده شهرستانی بهر حال نمی توانست عمق نقشه های دون سالوست را حدس بزند و از آن سر در بیارود اوفقط میدید که باین وسیله خواهد توانست با استفاده از نام و مقام یک اشرافزاده که از خویشاوندان دون سالوست میباشد وارد دربار شده و به مقاصد خود که خدمت به کشور و اصلاح وضع نابسامان و مغشوش اسپانیا و دربار فاسد آن میباشد دست یابد . باین دلیل وقتی هم که دون سالوست پس از گفتگوهای زیاد تعهدنامه ای را که تهیه کرده بود باو نشان داد تا امضاء کند چندان مخالفتی نکرد . در این تعهدنامه که بعنوان مدرک استخدام وی بود ری بلاس متعهد میشد که در اول کار به عنوان منشی و دستیار دون سالوست وارد خدمت شده و از دستورات و فرمانهای او اطاعت کرده و براساس رهنمودهای وی انجام وظیفه نماید . دون سالوست برای اینکه هر گونه شک و شبهه ای را از ذهن ری بلاس پاک سازد اشاره کرد که هر کسی در موقع ورود به دربار بایستی چنین تعهد نامه ای را امضاء کند و دلیلی وجود ندارد که از این بابت نگران شود زیرا اگر صحت عمل و درست کاری و وفاداری به رئیس و مقام ما فوق رعایت گردد هیچگونه مشکلی پیش نخواهد آمد . ری بلاس سر انجام متن مزبور را امضاء کرد و

دون سالوست باو تبریک گفت و کاغذ را بالبخندی مرموز تا کرد و در جیب گذاشت و گفت :

— خوب ، بنظرم کارها تمام شده باشد . از این لحظه تو دون سزار عموزاده من هستی که از سفر طولانی هندوستان برگشته‌ای و در دربار امپراتوری اسپانیا مشغول خدمت خواهی شد . دستور میدهم برایت چند دست لباس مناسب و درباری آماده کنند . باید برای ورود به دربار و شرکت در جلسه معرفی به صاحب منصبان دربار آماده شوی .
ری بلاس گفت :

— امیدوارم بتوانم با کمال شایستگی و لیاقت به دربار و کشور اسپانیا خدمت کنم .

دون سالوست دوباره لبخند شیطنت باری زد و گفت .

— البته . اما اولین وظیفه تو انجام دستورات من و اطاعت از مقررات است . این را همیشه بیاد داشته باش . تو تازه وارد پایتخت اسپانیا شده‌ای و هنوز باید خیلی چیزها بیاد بگیری . من همه چیز را بموقع خود درحین عمل بتو یاد خواهم داد . باید بدانی که در دربار اولین قانون اطاعت است ، باید اطاعت کنی تا بتوانی سرپای خود بند شوی و ادامه دهی و گرنه از بین خواهی رفت . در دربار میدانی با چه کسانی طرفی ؟ با عده‌ای آدمهای راحت طلب و خود خواه و درعین حال کینه توز و ترسو که هر کدام فقط برای منافع خودشان می‌جنگند . برای نجات منافع خودشان هم مجبورند به توبه خود ازما فوق اطاعت کنند ، باید بدانی که در این محیط کلماتی مثل شرافت ، شجاعت ، پاکی و خدمت به کشور آن معنایی را که تو فکر میکنی ندارند . دراین

مکان هر کس این کلمات را نسبت بامنافع و مصالح خودش معنی میکند و اگر مخالف آن منافع باشند هیچ ارزشی ندارند و چیزهای مضحک و بچه‌گانه‌ای هستند. اگر این آقایان حس کنند که اعمال و رفتار تو حتی ذره‌ای مخالف منافع و موقعیت آنهاست بدان که امکان ادامه کار در دربار را نخواهی داشت. در دربار قانونی که حاکم است قانون ریا و دو روئی، چشم پوشی و سرهم بندی و تشریفات ظاهری و تملق و چاپلوسی از ما فوق است. برای زندگی در این محیط باید خیلی هشیار و گوش بزنگ بود والا دستت رومیشود. خوب، دیگر راحت میگذارم تا استراحت کنی. پس فردا باید در جلسه معرفی به مقامات دربار حاضر شوی. میگویم ترتیب کار را بدهند.

دون سالوست از خانه حومه شهری خارج شد و به کاخ سلطنتی رفت تا ترتیب کارهای بعدی را بدهد و هم چنین به اطرافیان خود دستور دهد در دربار شایع کنند که عموزاده سالوست از سفر هندوستان برگشته و بزودی در دربار حاضر خواهد شد. ری بلاس هم پس از رفتن دون سالوست مدتی در سرسرای خانه قدم زد و به فکر فرو رفت. آنچه برای او مهم بود ورود به دربار و جلب حداقل اعتماد و سپس رخنه در حوزه های حساس بود تا بتواند مقاصد خود را برای اصلاح دربار و خدمت به کشورش عملی سازد. آیا اعتمادش به دون سالوست کار درستی بود؟ تعهد نامه‌ای را که امضاء کرد و در آن اعتراف نمود که دستیار و کارمند رسمی دون سالوست میباشد و وظیفه اش اطاعت از دستورات اوست آیا به ضرر اتمام نخواهد شد؟ یعنی آیا هدفی که او داشت به این کارها و مسئولیت‌ها می‌ارزید؟ ری بلاس سرانجام باین

نتیجه رسید که چاره‌ای جز این نبوده است و باید برای رسیدن به هدف این مسائل را نیز بر خود هموار کند . مقاومت و امیدواری تنها سلاح او بود و با اتکا بآنها میبایست راه خود را ادامه دهد .



ری بلاس اولین بار بود که میخواست قدم به چنین مکانی بگذارد . در تار اصلی کاخ سلطنتی همه وزرای امپراتوری و اشراف و بزرگان گرد آمده بودند . ری بلاس لباس رسمی مجللی بتن داشت و همراه دون سالوست وارد تالار شد . در هر گوشه تالار تعدادی از نجیب زادگان و مقامات دربار گرد آمده و در حالیکه اغلب گیلانی نوابه بدست داشتند با هم سخن می گفتند . دون سالوست آهسته قدم میزد و برای دوستان خود سرنگان میداد .

ری بلاس با کمی فاصله در کنار او بود و به سخنان دون سالوست که درباره اسم و رسم درباریان بود گوش میداد . کنت دالب با چندتن از درباریان نزدیک میشدند . ری بلاس همسر خود را شناخت و سری فرود آورد . قبل از آنکه دون سالوست چیزی بگوید کنت دالب با صدای بلندی گفت :

— آه ، دون سالوست عزیز ، ورود دون سزار را بشما تبریک میگویم . دون سزار مرا بیاد میاورید ؟ چه خوب کردید برگشتید . فکر میکنم آب و هوای هندوستان بشما ساخته باشد چون زیاد تغییر نکرده‌اید حالتان چطور است ؟ ری بلاس لبخندی زد و سری فرود آورد و گفت :
— سپاسگزارم . کنت . از لطف شما خوبم . آب و هوای هندوستان خوب بود اما هیچ جا اسپانیا نمیشود . دون سالوست

دخالت کرد و گفت :

آقایان ، عالیجنابان ! عموزادهام دون سزار را که از تجارت هندوستان بازگشته است معرفی میکنم .

کنت دالب ری بلاس را در آغوش کشید و رو به دیگران کرد :
- من و دون سزار دوست قدیمی هستیم . بازگشت او جای خوشوقتی است . بنظرم حدود دهسال بشود که تو از وطن دوربودی ؟
دون سالوست قبل از آنکه ری بلاس فرصت جواب دادن پیدا کند گفت :

- بله دهسال تمام است که سزار ازمادرید دور بوده است . اغلب این مدت در هند بوده و البته ثروت هنگفتی هم بچنگ آورده .
سانتا کروز یکی از رؤسای دربار که از دوستان نزدیک دون سالوست هم بود خندهای کرد و گفت :
- ما را باش که باور کرده بودیم ! شایع شده بود دون سزار کشته شده است .

ری بلاس همچنان آرام بود و لبخندی کمرنگ بلب داشت .
دون سالوست جواب داد :

- بله این حرفها همیشه وجود دارد . بخصوص که غیبت آدم طولانی باشد . حالا سانتا کروز ، خویشاوند عزیزم را بشما میسپارم . امیدوارم که وظیفه و کار مناسبی برایش در نظر بگیرید .
سانتا کروز خندهای کرد و گفت :

- البته . باکمال میل . او خویشاوند خود منم هست . اصلا ماها در واقع همه باهم خویشاوندیم . درباریان همه باهم قوم و خویشند

و بایستی همیشه هوای یکدیگر را داشته باشند. اینطور نیست دون-زار؟
ری بلاس سری فرود آورد و جواب داد :
- البته ، قربان ، امیدوارم منم برای شما خویشاوند شایسته‌ای
باشم .

صحبت و گفت و شنود گرم‌تر شده بود . از هردری سخن بمیان
می‌آمد . کنت دالب اعلام داشت که مجبور است فردا از پایتخت خارج
شده و در شکارگاه سلطنتی به حضور امپراتور برسد . امپراتور اظهار
تمایل کرده بود که کنت نیز در شکار فردا همراه او باشد . بهمین مناسبت
به خستگی امپراتور و وظایف سنگین و طاقت فرسایی که به عهده اوست
اشاره شد . همه عقیده داشتند که در قبال این همه مسئولیت و زحمات
عظیم ، بدون تردید لازم است که امپراتور مدتی نیز به تفریح و شکار
بپردازد . البته علیا حضرت ملکه در این مدت امور جاری کشور را درید
با کفایت خود دارند و مسئولیت ایشان نیز بسیار سنگین است . اما
افسوس که فرصت هیچگونه تفریح و تجدید قوا برای ایشان نیست .
عقیده درباریان بر این بود که بهمین جهت بایستی هرفردی تا آخرین
حد توانائی خود علیا حضرت ملکه را یاری نموده و در اجرای اوامرش
بکوشد . دون سالوست همراه کنت دالب و ری بلاس ، صحبت کنان
بگوشه دیگر تالار براه افتادند .

یکی از درباریان که هیکلی چاق و تنومند داشت پرسید :
- راستی ، جریان دون سالوست عزیزمان یکجا رسید؟ معزول
شده بود ، نه ؟ مثل اینکه تبعید هم شده است .
ساناکروز پاسخ داد .

— بله ، می‌رود به املاک شخصیش در اندلس . ولی او در تبعید هم می‌تواند همانقدر کاری باشد که در خود دربار بود .
درباری چاق گفت :

— خوب ، بله . اما بالاخره دون سالوست نمی‌بایست به پیشگاه علیا حضر ملکه بی‌حرمتی میکرد ! چه میشود کرد ؟ همه ما بایستی مطیع بی‌چون و چرای اوامر علیا حضرت ملکه باشیم و گرنه شایسته ملازمت و مصاحبت معظم‌لها نیستیم ! یک نجیب‌زاده دیگر که چند حبه انگور را در دهان می‌گذاشت در تائید حرفهای او بالحن نیشداری گفت :

— بله حق با شماست . از سوی دیگر جناب دون سالوست هم میدانند چکار میکنند . حالا که عازم املاک شخصی خودش است آنقدر بفکر امور دربار و کشور هست که عموزاده‌اش دون سزار را میخواهد جانشین خودش بکند .
همان درباری چاق جواب داد :

— راستش آقایان ، من که چشم از این جوان تازه وارد آب نمی‌خوردم . بنظرم اقامت طولانی در میان بومیان نیمه وحشی خلق و خویش را تغییر داده . ظاهراً که آدم ابلهی بنظر می‌آید . هیچ شباهتی هم به یک اشراف‌زاده واقعی ندارد .

در همین احوال ری بلاس به همراهی دون سالوست در تالار قدم می‌زدند و دون سالوست گهگاه نزد گروهی از درباریان می‌ایستاد و گفتگوئی با آنان میکرد و در ضمن باصطلاح عموزاده خود دون سزار را نیز بآنان معرفی مینمود . ری بلاس که به یکباره از زندگی ساده

شهرستان و عالم دانشجویی بدرآمده و در محیط مجلل و تشریفاتی دربار محاصره شده بود حال غریبی داشت. از طرفی محیط اطراف او آنقدر غیر صمیمانه و ساختگی و پر از نیرنگ و ریا و حسابگری بود که تاکنون نتوانسته بود حتی کلمه‌ای با کسی درد دل و یا گفتگوی ساده و غیر تشریفاتی بکند. از سوی دیگر بطور بسیار عمیقی بفکر آینده خود بود و می‌اندیشید که در این محیط دغلباز و اشرافی چگونه خواهد توانست گلیم خود را از آب پیرون کشد و ضمناً بتواند کاری را که شایسته کسی مثل اوست انجام دهد. البته او ذاتاً جوانی کم حرف و ساده دل و پکرنگ بود ولی از وقتی وارد دربار شده بود سعی داشت قبل از هر چیز فقط ببیند و بشنود و مردم دور و بر خود را بدرستی بشناسد. از این رو زیاد سخن نمی‌گفت و جواب سؤالات تشریفاتی و درباری را به کوتاهترین نحو ممکن ادا می‌کرد. شکی نبود که نمیتوانست چهره های ساختگی و لبخند های ریاکارانه و تملق های بی معنی را به سادگی تحمل کند. این مسائل سبب میشد که او فردی منزوی و ساده لوح و حتی ابله بنظر بیاید و حتی چند تن از درباریان به صراحت می‌گفتند که این مرد، با دون سزار قبل از مسافرت از زمین تا آسمان فرق میکند. دون سالوست برای لاپوشانی قضیه دخالت میکرد و در جواب می‌گفت که سفر دور و دراز روی عموزاده اش تأثیر کرده و همه چیز بعد از یک استراحت کامل بحالت عادی خویش باز خواهد گشت. ری بلاس با اینهمه، هر چیزی را بدقت زیر نظر داشت و بخاطر می‌سپرد و در عین حال سعی نداشت نظر درباریان را درباره خودش عوض کند. اگر درباریان او را فردی ساده لوح و بیدست و پسا میشناختند برایش

بهتر بود و در آینده کمتر مورد سوءظن قرار میگرفت و ترس و واهمه کسی را بر نمی‌انگیخت و میتوانست راحت‌تر و آسان‌تر به هدفهای خود برسد . علت اینکه دون سالوست نیز او را برای انجام نقشه خود برای انتقام گرفتن از ملکه برگزیده بود همین سادگی و بیفکری او بود . ری بلاس نیز این را میدانست . دون سالوست حتی فکر میکرد ری بلاس را میتوان مدتها بحال خود گذاشت و درست در سر موعد معین هر وقت که لازم باشد برای انجام توطئه از وجودش استفاده کرد بدون اینکه خود وی اصلا خبری داشته باشد و ته و توی قضایا را دریابد . همه امید ری بلاس بهمین طرز فکر دون سالوست بود . ری بلاس میدانست که دون سالوست فکر میکند هیچ کاری از دست او ساخته نیست و لذا او را فعلا آزاد خواهد گذاشت تا در روز مبادا و در موقع مناسب برای انجام نقشه‌اش از وجودش استفاده کند . ری بلاس در همان دوران باید بدمهای خود را برمیداشت و دون سالوست را در مقابل کار انجام‌شده بیگذاشت . ری بلاس در این خیالات و اندیشه‌ها بود که دون سالوست ی‌آنکه روی خود را برگرداند با صدای آهسته و سلامت باری بشدار داد :

— کمی بیشتر متوجه ظاهر ت باش ! مثل دهاتیانی که از سر زرع آمده باشند رفتار نکن . سعی کن يك کمی مثل اشراف زاده‌ها اشی . حواست کجاست ؟

— دارم با محیط آشنا میشوم ، قربان ! جای رنگارنگی است ! ر از آدمهای مهم و باشخصیت . سعی میکنم بفهمم پشت این قیافه‌ها چه چیزی وجود دارد .

— تنها چیزی که باید بفهمی اینست که اگر کمی پایت بلغزد پرت
میکند به همان جایی که آمدی ! آنموقع خود منهم نمی توانم کاری
برایت بکنم .

در این هنگام ناگهان فرمان آماده بساش داده شد . نگهبانان
خبردار ایستادند . موزیک مخصوص نواخته شد و کنت گریتان رئیس
تشریفات سلطنتی در پهای پلکانی که به اقامتگاه اختصاصی ملکه اسپانیا
ختم میشد ورود موکب علیا حضرت ملکه را اعلام داشت .

همه تالار فروکش کرد و سکوتی رسمی و سنگین بر همه جامستولی
شد . نجیب زاده ها ، مقامات عالی رتبه دربار و دولت به ترتیب اهمیت
و مقام در جاهای تعیین شده خود صف کشیدند .

طبق مراسم سنتی . ملکه اسپانیا لحظاتی در تالار بزرگ توقف
میکرد و حضار را مورد بازدید و تفقد قرار میداد و سپس از در دیگر
وارد دفتر کار خود میشد .

علیا حضرت ملکه دونا ماریا دونویورگ زنی بود سی و چند
ساله اما در کمال زیبایی و وقار — با طمانینه و جلال خاصی از پله های
تالار فرود آمد . گارد مخصوصی که در کنارش بود همه لباس هایی با
یراقهای طلائی پوشیده و با نیزه ها و شمشیرهایی به سبک قرون وسطی
مسلح بودند . چندین ندیمه جوان و بسیار زیبا نیز همراه ملکه بودند .
خود ملکه نیم تنجی بسیار مجلل و مزین به جواهرات درشت و پرتالو
بسر داشت که زیبایی و شکوه وی را دوچندان میکرد .

ملکه بی آنکه مستقیماً کسی را بنگرد همه حاضران را از زیر
نظر گذرانید و دقایقی در وسط تالار ایستاد . چندتن از مقامات قدیمی

وارد شد دربار احضار شدند و پس از تعظیم و کرنش به سؤالات ملکه پاسخ گفتند . ملکه بی آنکه سر برگرداند مطالبی را به یکی از ندیمه هایش اظهار داشت . آنگاه با رئیس کل گارد شخصی خود مشغول صحبت شد و افسر مزبور بعد از شنیدن سخنان ملکه ادای احترام کرد و با عجله تالار را ترک گفت . ملکه با آرامش و اطمینان قابل توجهی سخن میگفت ، قاطعیت و ظرافت را با هم عرضه میکرد . دستهای بلند و باریکش را که در دستکش های سفید پوشیده بود گهگاه حرکت میداد که به سخنانش معنی و عمق بیشتری می بخشید . با اینهمه نوعی اضطراب و استیصال در حرکات و رفتارش به چشم می خورد و بگونه ای نامعلوم خسته بنظر میامد . نور چراغها و چلچراغهای تالار در نیمتاج جواهر نشان اش منعکس میشد و چشم را خیره می کرد . در چشمان فریبنده اش اما فروغی بود که با تابش الماس ها رقابت می کرد .

ری بلاس از بسد و ورود ملکه بی حرکت و ساکت بجای خود میخکوب شده و متحیر و حیران ایستاده و چشم به ملکه دوخته بود . آیا در این زن افسونگر و زیبا که عضوی از اعضای دربار بود جادویی نهفته بود که اینسان او را بخود جلب میکرد ؟ ری بلاس برای این سؤال جوابی نداشت اما به عیان میدید که قدرت جذب خارق العاده ای در وجود ملکه وجود دارد که او را سر تا پاتسخیر کرده و بخود میخواند . ری بلاس وجود دون سالوست را فراموش کرده بود . گوئی جز او و ملکه کس دیگری در تالار بزرگ حضور ندارد . بهمین جهت هم وقتی دون سالوست خواست چیزی باو بگوید او را بی خبر از دنیا و متحیر و مفتون یافت .

ملکه آخرین نفر را نیز مرخص کرد و در مقابل تعظیم و کرنش حاضران سری تکان داد و لبخندی زد و سپس به سوی دفتر کار خود در انتهای تالار روانه شد. تالار همچنان غرق در سکوت بود و همگان با احترام علیا حضرت ساکت و بیحرکت چشم به ملکه دوخته و خروج او را نظاره میکردند.

ری بلاس هم چنان متحیر و بی اراده ایستاده بود. دیدار ملکه در او احساسهای جدیدی برانگیخته بود. آیا وجود ملکه در نقشه های آینده او چه جایی میتواند داشته باشد؟ بدون تردید با شخصیت گیر او قدرت جذبی که در ملکه یافته بود میتواند در آینده روی او بیشتر حساب کند و اصولاً نقش او را در آرایش قدرت ها و منافع مجدداً ارزیابی کند. شکسی نبود که شدیداً شیفته ملکه شده بود و اگر این شیفتگی از سوی ملکه مورد حمایت و تقاضا قرار میگرفت. میتواند با استحکام موضع ری بلاس بیفزاید. در هر صورت چیز خاصی در وجود ملکه نهفته بود که او را از محیط دغلباز و فاسد دربار متمایز میکرد. ملکه در عین اینکه باین محیط تعلق داشت ولی لا اقل بوجود فساد و پوچی در اطرافیان خود آگاه بود. اصولاً مخالفان او از چه قماش بودند؟ مگر سر دسته مخالفان وی دون سالوست نبود؟ بنابراین چیزی در ملکه وجود داشت که امثال دون سالوست و همقطاران او را به هراس می انداخت و آنان را به مقابله و تعرض و امید داشت. آیا یکی از هدف های ری بلاس همین نبود که از ملکه در مقابل مخالفان وی حمایت و پشتیبانی کند؟ آیا ملکه شدیداً تنها و بی یاور نبود؟ ری بلاس همه اینها را از نظر میگذراند و در اندیشه بود. دون سالوست با کسی

صحبت کنان بسوی درخروجی تالار براه افتاد و با اشاره سرری بلاس را متوجه کرد که همراه او بیاید .

از سرسرای کاخ عبور کردند و دقایقی بعد هر دو در دفتر کار دون سالوست بودند . ظاهراً امروز آخرین روز حضور او در دربار بود و از فردا میبایست مقدمات حرکت به سوی املاک خود در غرناطه را فراهم آورد . البته دون سالوست باین زودی ازمادريد بیرون نمیرفت و در نظر داشت چند روزی در خانه حومه شهر که در واقع ستاد عملیات مخفی و سری او بود اقامت کرده و آخرین دستورات و ترتیبات لازم را درباره امور شخصی خود بدهد .

دون سالوست خود را پشت میز کار مجلل روی صندلی مخمل پوش انداخت و نفسی طولانی کشید و گفت :

— خوب . جناب دون سزار . اینهم از دربار امپراتوری !
علیا حضرت ملکه را هم که دیدی !

ری بلاس پشت میز ایستاده بود . نیازی به نشستن داشت . به سوی پنجره رفت و متفکرانه به بیرون خیره شد . باید سعی میکرد قبل از اینکه دون سالوست نیش خود را فرود آورد او بیشترین استفاده را از نفوذ و مهارت دون سالوست ببرد و موضع خود را برای روزهای آینده محکمتر سازد تا در صورتیکه بین او و مخالفان درگیری پیش آمد با آسانی از پا نیفتد . دیدار ملکه روزنه امید تازه ای در ذهن او گشوده بود و میبایست از هر طریقی شده خود را به ملکه نزدیکتر سازد و خود را باو بشناساند . بنظرش آمده بود که ملکه علی رغم ظاهر امر ، در مقابل مخالفان خود تنها بود . ری بلاس هم اگر میخواست روزی از گروه

دون سالوست بیرون آمده و درمقابل او بایستد بدون تردید نیاز به یک حامی و پشتیبان قوی و هوشیار داشت و گر نه هر گونه نافرمانی و اظهار وجود مستقل، چیزی مضحک و بیجگانه بشمار می آمد. این بود که روبه دون سالوست کرد و گفت :

— باید کاری کرد که اعتماد علیا حضرت ملکه جلب شود. شما در این مورد میتوانید کاری بکنید. اگر میخواهید موفق شوم این اولین و مهم ترین قدم است.

دون سالوست لبخندی بلب آورد و جواب داد :

— فکر این را مدتها پیش کرده بودم. دنبال راهی بودم که تو را به ملکه نزدیکتر کند. حساسیت ها و نقطه ضعف های ملکه را من بهتر از همه می شناسم. بنابراین در موقع خودش راهنمایی لازم را بتو خواهم کرد. ملکه تنهاست و دنبال کسی میگردد که حرفهایش را درک کند. چه کسی بهتر از تو. او مجبور است ترا انتخاب کند.

دون سالوست از فردا در دربار حاضر نمیشد و قرار بود در خانه حومه شهر اقامت کند و به کارهای خود در مادرید سر و صورت داده و سفارشات لازم را به ابادی و همکاران خود بدهد. قرار شد ری بلاس بطور مرتب با او در تماس باشد و از کمک های لازم بهره مند شود. دون سالوست صریحاً اظهار داشت که دوری او از دربار مسئله مهمی نیست. چشم و گوش های او مثل همیشه در دربار حضور دارند و گزارشهای روزانه را باو خواهند رساند. بنابراین حتی اگر هم حادثه ای پیش آید که آن دو نتوانند همدیگر را در خانه حومه شهر ملاقات کنند سفارشات لازم در خود دربار توسط مأموران و ابادی وی به ری بلاس

خواهد رسید . ری بلاس در عین اینکه از نقشه دون سالوست برای نزدیک ساختن او به ملکه خوشحال و امیدوار شد از طرف دیگر سخت هراسان و متوحش بود که در این شبکه جاسوسی و سوء استفاده دون سالوست و همکاران وی گرفتار نشود .

ساعتی بعد آندو از هم جدا شدند و ری بلاس به سوی خانه‌ای که در نزدیکی کاخ برایش در نظر گرفته شده بود حرکت کرد . این خانه از چند واحد مجزا تشکیل میشد و زن چاق و جا افتاده‌ای اداره آن را به عهده داشت . ری بلاس باسری پراندیشه وارد خانه شد و تصمیم داشت ساعتی استراحت کند و بعد از آن تصمیم‌های خود را درباره امور دربار و نحوه مبارزه‌اش گرفته و از فردا وارد کار شود .



ملکه غمگین

ملکه دوناماریادونویبورگ اصلاً آلمانی بود و پس ازدواج با
 باشارل دوم امپراتور اسپانیا ملکه کشور اسپانیا شده بود . چنانچه
 میدانیم شارل دوم مردی سست عنصر و ضعیف بود و هرگز نتوانست
 وارث شایسته‌ای برای امپراتور شارل کن بوده و برامپراتوری وسیع
 ونیزومند اسپانیا فرمانروائی کند و عظمت و قدرت آن را تجدیدنماید.
 وی همواره دور از پایتخت بسر میبرد و بیشتر اوقات خود را در خلوت
 به شکار و گردش و معاشرت های شخصی میگذراند بنابراین در اسپانیا
 قدرت بدست شاهزادگان و اشراف محلی و متنفذین درباری افتاد و
 هرکس بنوبه خود حوزه قدرت و نفوذی فراهم آورد و رفته رفته دامنه
 فساد و ظلم و بی سروسامانی گسترش یافت و امپراتوری را در سراشیب
 زوال و ورشکستگی قرارداد . همسر امپراتور برخلاف شوهرش زنی
 بود که به مقدرات امپراتوری دلبسته بود و از وضع موجود بشدت در
 رنج و نگرانی بسر میبرد . بجهت انزوا و دوری شوهرش مجبور بود

در کاخ سلطنتی به تنهایی زندگی کند و لذا داستانهای زیادی درباره زندگی خصوصی وی و عشاق فراوانش بر سر زبانها بود. او تاکنون نتوانسته بود به آرزوهای خود در مورد احیای عظمت امپراتوری و سرکوبی گردنکشان و اصلاح دربار و قطع ایادی نالایق و سودجو جامه عمل بپوشاند. چرا که کسی از اطرافیان خود را مورد اعتماد نیافته بود و شخص کاردان و نیرومندی که بتواند این اقدامات بزرگ را سر و صورت بدهد سراغ نداشت. همه این شرایط از او زنی ساخته بود که همواره در خشم و اندوه بسر میبرد. از هرج و مرج دربار و ظلم و تعدی مأموران حکومت اطلاع داشت اما نمیتوانست اقدام تعیین کننده و موثری انجام دهد. در اوج زیبایی و کمال زنانگی بود ولی شوهرش هرگز در کنارش نبود و جز نامه های کوتاه و گاهگاهی خبری از او نمیرسید. با اینحال مخالفان زیادی نیز در دربار پیدا شده بودند و در خفا بر علیه او مشغول توطئه بودند تا دست او را کاملاً از قدرت کوتاه کنند. ملکه با تبعید سردسته مخالفان همین دو سال و ست ضربهای به آنها وارد آورده و باعث شده بود هسته اصلی خطر از دربار به جای دیگری منتقل شود. بیشتر اوقات وی با ندیمه اش کازیلدا سپری میشد و وقتی در دفتر کار خود نبود در خلوت با او همنشین بود و ناراحتی ها و رنجهای خود را با او در میان میگذاشت البته ندیمه های بسیاری در اطراف او بودند و مخالفانش حتی جاسوسانی برای مراقبت از وی و گزارش اخبار سری دربار در میان آنها گمارده بودند. ملکه نیز از این را میدانست و در کارهای روزانه اش بسیار محتاط و خود نگهدار بود و سعی داشت بر گه ای دست جاسوسان و ندیمه های مشکوک خود نهد.

در اتاق مجللی که معمولا ملکه اوقات استراحت و بازدید های خصوصی خود را در آن برگزار میکرد غیر از او و ندیمه محرم اسرارش کس دیگری نبود . رو به کازیلدا کرده و بالحنی خسته و پیریشان گفت :
... کازیلدا ، دیگر خسته شده ام . هر روز که میگذرد خسته تر میشوم . چه باید کرد ؟

... علیا حضرتا ، چیزی پیش آمده است ؟

... چه چیزی باید پیش میامد ؟ موضوع همین است که هیچ چیز عوض نمیشود . توی این کاخ دارم از تنهایی فرسوده میشوم . آنهم با این اطرافیان احمق و چاپلوس ! با آنهای دیگر که میدانم همه اش بفکر دسیسه و دغلبازی و سوء استفاده هستند . آنهم از پادشاه کشور که غیر از خوشگذرانی و شکار کاردیگری ندارد ! پس کار این مملکت بدست کیست ، خدا میداند . من ، یک تنه چقدر میتوانم جلوی این همه نابسامانی بایستم ؟

... علیا حضرتا ، اینکه چیز تازه ای نیست .

... بله تازه نیست . در اطراف ما هیچ چیز تازه نیست . هر چه هست کهنه است و پوسید . همه کهنه اند ، کهنه کارند . خسته شده ام بس که این پیرمردهای حریص و بی خاصیت و بیکاره را هر روز می بینم . یا آن دون سالوست توطه گر و دسیسه باز ! یا دون گریتان ، که دیگر شورش را در آورده است . پیرمرد انتظار دارد که باید دوستش داشته باشم !

... علیا حضرت مسئولیت های خطیری را عهده دار هستند . سرنوشت اسپانیا ، امور دربار ، و مقدرات آلمان و ایتالیا و افریقا

بسته به تصمیم و نظر شماست . بخاطر همین مسائل باید تحمل کنید .
 - بله باید تحمل کنم ولی تا کی ؟ تا وقتی که همه چیز یکباره
 منفجر شود ؟ صدای مردم کشور بگوش من نمیرسد . نمیگذارند که
 برسد . همه کارها روی اغراض شخصی و برحسب منافع افراد حکومت
 و مأموران سود جو و ستمگر انجام می شود . ملکه دچار تشنج عصبی
 شده بود . برای چند دقیقه سرش گیج رفت و مست و بیحرکت
 برپشتی میل تکیه داد . ندیمه اش کازیلدا بالای سرش ایستاده بود و با
 بادبزی او را باد میزد . اوضاع دربار و شرایط نابسامان کشور که خبرش
 گهگاه بگوش او میرسید سبب شده بود که هر از گاهی ملکه دچار بحران
 روحی شود و کنترل رفتار و کردار خود را از دست بدهد . او میدانست
 که درباریان بخاطر منافع سرشار خویش و برای چپاول مردم نظامی
 بیرحمانه در سرتاسر کشور برقرار کرده اند و وسایل استبداد ظالمانه
 و اختناق را فراهم آورده اند تا صدائی از کسی بلند نشود و آنها با
 آسودگی و فرصت هر چه تمام تر به تاراج کشور ادامه دهند . ملکه
 دریافته بود که امپراتوری در سراسر شیب سقوط و زوال افتاده و اگر اوضاع
 باین ترتیب بگذرد انقراض حکومت و اغتشاش و هرج و مرج در کشور
 حتمی است و کسی را یارای جلوگیری از آن نخواهد بود .

از سوی دیگر او گرفتاریهای عاطفی و شخصی فراوانی داشت .
 از اوایل ازدواج با امپراتور اسپانیا هرگز او را در نزد خود نیافت و
 همسرش تاکنون با درصید و شکار و گردش بوده و یا در انزوا و بیماری
 روزگار میگذراند . احساسات زنانه و نیاز غریزی اش به مهر و عطوفت
 همواره ارضانده باقیمانده بود و دوران جوانی وی در نوعی حسرت و

حرمان سپری میگردید. از طرف دیگر بمناسبت مقام و منزلت و محدودیت خاصی که داشت نمیتوانست به ندای دل خود گوش داده و کمبود محبت و عشق را در وجود خویش بگونه‌ای دیگر جبران کرده و معشوقی بگیرد و وعده‌ای به دل‌داری بدهد. مشهور بود که بیشتر اشراف‌زادگان و نجیب زاده‌های جوان اسپانیا فریفته و شیفته او هستند و در آتش عشق او میسوزند و فقط یک اظهار لطف و یک لبخند اشارتگر ملکه میتواند هر کدام از آنها را اسیر و پابند سازد. با اینحال ملکه ماجرای عشقی علنی نداشت و کسی نمیدانست آیا اصولاً تاکنون رابطه‌ای عاشقانه داشته است یا نه؟

بدینگونه بود که ملکه دونا ماریا دونو یبورگ زنی در چارچوب فساد دربار و محرومیت زنانه و ازسوی دیگر درگیر مسئولیت‌های سنگین اداره کشور به نحوی محسوس در انتظار یک منجی بود. با خود می‌اندیشید که باید حادثه‌ای روی دهد و کسی در این ماتمکده و ویرانه ظلم و ستم بپاخیزد و در این راه پرخطر دست او را در دستان با کفایت خویش بگیرد.

در این موقع بود که پیشخدمت مخصوص وارد شد و ورود دوشس دالبوکرک را اعلام داشت.

ملکه آهی کشید و آشکارا ناراحت شد. این زن خود خواه و فضول همواره بنام ندیمه و همنشینی در دور و بر او رفت و آمد میکرد و ملکه از چند وقت پیش دریافته بود که بدون شک وی یکی از جاسوسان دون سالوست و یا امثال اوست. در عین اینکه با او بطور محتاطانه رفتار میکرد در ضمن بنحوی معاشرت میکرد که دوشس را همیشه در

یکک حد و مرز محدود نگهدارد و از صمیمیت بیشتر با وی خودداری کند . ملکه اجازه ورود داد .

دوشش دالبوکرک همسر سانتاکروز از دستیاران عمده دون سالوست بود . زنی بود دمیسه گسر و مکار که از خانواده بسیار کهن و از اشراف زادگان اسپانیا بشمار میرفت نفوذ و قدرت این خانواده بسیار زیاد بود و اجدادش در خدمت به دربار و حمایت از امپراتوران اسپانیا شهرت و سابقه عمده ای داشتند .
دوشش به محض ورود گفت :

- امیدوارم اعلیحضرت همواره خوشحال و کامیاب باشند . آیا کاری هست که بتوانم خدمتی بکنم ؟ ملکه لبخندی بر لب آورد و با اکراه گفت :

- خدا را شکر همه چیز در مسیر عادی خودش جریان دارد . کاری که باید کرد اینست که برای مملکت بیشتر کار کنیم . من و شما . همه .
- اتفاقاً برای همین خدمت علیاحضرت رسیدم . دقایقی دیگر شورای وزیران تشکیل جلسه خواهد داد . برای اطلاع علیاحضرت مزاحم شدم . حتماً تشریف خواهید آورد ؟
- البته دوشش ! از یادآوری شما ممنونم . چه بهتر که با هم برویم ..

آنگاه رویه کازیلدا کرد و گفت :
- کازیلدا ، در غیاب من اگر کاری بود . شخصاً به جلسه بیائید و بمن اطلاع بدهید .
- بله علیاحضرتنا . اطاعت میکنم .

آنگاه بسوی تالار اجتماعات کاخ براه افتاد و پشت سرش دوشش دالبوکرکک او را همراهی میکرد .

* * *

اینک مدتی از ورود ری بلاس به دربار سپری شده بود و او کم کم به جو دربار و مقررات و شرایط محیط خو گرفته و جای خاص خود را یافته بود . معمولاً باسانتا کروز در رابطه بود و دون سالوست بوسیله او باری بلاس در تماس بود و دستورات لازم را ابلاغ میکرد در این مدت چند بار برای دیدار ازدون سالوست به خانه حومه شهری او رفته بود و ساعت ها مشغول مذاکره شده بودند . از نقش دوشش دالبوکرکک در دربار نیز کم و بیش اطلاع یافته بود و میدانست که او خبرهای خصوصی از زندگی ملکه را به یاران خود در گروه دون سالوست میرساند . البته دون سالوست و کنت سانتا کروز در این مورد چیزی باو نگفته بودند و ری بلاس از فحواى کلام آنها و اشاراتی که ضمن صحبت ببه دوشش میکردند وجود رابطه ای بین آنها را حدس زده بود . هم چنین در مورد دون گریتان نیز تحقیق کرده بود . این پیر مرد از خود راضی که هم چون سگک نگهبانی در اطراف ملکه پرسه میزد و مثل یک عاشق سینه چاک و جسور مواظب رفتار و اعمال ملکه بود او را متعجب میکرد . او از سالها پیش دل به عشق ملکه داده بود و هر لحظه در آرزوی لبخندی مهر آمیز از جانب ملکه میسوخت و دم بر نمیآورد . تنها دلخوشی اش این بود که ملکه او را از خود نراند و اجازه دهد که تا آخر عمر پیش او بماند و بت زیبا و طناز خود را ستایش کند . بهمین سبب بود که تاب تحمل هیچ رقیب دیگری را

نداشت و نزدیک شدن هرتازه واردی را به حریم زندگی ملکه برای خود خطری جدی میدانست. ری بلاس نیکه دریافته بود که در آینده بدون تردید با او برخورد خواهد کرد و هرگونه توجه و لطف ملکه به او از جانب دون گریتان با نفرت و دشمنی و دسیسه‌گری پاسخ داده خواهد شد.

کار مهم دیگری که کرد این بود که با دوست قدیمی خود کنت دالب رابطه برقرار کرد و پس از بررسی اوضاع از نظرات او نیز آگاه شد. کنت دالب اظهار داشت که در معاشرت با دون سالوست و یاران او بایستی خیلی با احتیاط و با در نظر گرفتن همه جوانب رفتار کند و سعی نماید که همواره راه برگشت داشته باشد و ضمناً هیچگونه مدرکی و بهانه‌ای بدست آنان ندهد. کنت سپس قضیه دیدار با دون سزار را در جنگل به ری بلاس تعریف کرد ولی چون ری بلاس هنوز او را نمی‌شناخت کنت اضافه کرد که او همان کسی است که سالها پیش در دوره دبستان و در ایام کودکی در شهرستان با او دوست و همبازی بوده است و شاید آن موقع اسمش را عوض کرده بودند تا کسی پی به اصل و نسب او نبرد و او را نشناسد. ری بلاس فکری کرد و ناگهان با حیرت و شگفتی فریاد کشید: شناختم. او دون خوزه است. آه.. خدای من پس دون سزار که من حالا بجای او وارد دربار شده‌ام دوست صمیمی خودم است؟ آه.. چه داستانی!.. چه سرنوشتی دارم!

ری بلاس لحظاتی غرق در حیرت و تعجب بود و سرانجام کنت دالب گفت که بالاخره کاری است که شده و حالا دیگر او نباید قدمی

عقب بگذارد و جا را برای امثال دون سالوست و بدخواهان کشور و
ستمگران و سودجویان خالی بگذارد. آنگاه جریان آمدن دون سزار
را به مادرید و درگیری او را با مأموران دون سالوست نقل کرد و گفت
که دون سزار فقط برای دیدن او وارد پایتخت شده و جان خود را
بخاطر دیدار او بخطر انداخته بود. سپس اضافه کرد:

— می‌بینی که دوست صمیمی و قدیمی تو چقدر بیاد توست و
آماده فداکاری برای کمک بتو و نجات کشور و سرکوبی درباریان
فاسد و غارتگر است. بهمین دلیل اولین قدم تو باید این باشد که در
اولین فرصت با دون سزار تماس بگیری و قرار همکاری و مساعدت با
همدیگر را بگذاری. خودت خواب میدانی که در این راهی که شروع
کرده‌ای و حتی جان خودت در خطر است تقریباً تنها هستی و بدون شک
در آینده احتیاج به کمک خواهی داشت.

ری بلاس سری تکان داد و نظر کنت دالب را تأیید کرد و گفت
که در اولین فرصت سعی خواهد کرد با دون سزار به‌روسیله‌ای که شده
تماس بگیرد و موقعیت خود را باو تشریح کند و برای مبارزات آینده
با او قرار و مدار بگذارد. کنت دالب خنده‌ای کرد و گفت:

— درست فکر کرده‌ای. منتها من قبلاً اینکار را کردم! پیکی به
سوی جنگل فرستادم و پس از زحمات زیاد توانستم با دون سزار تماس
بگیرم و اوضاع و احوال را باو اطلاع دهم. حالا او از همه چیز خبر
دارد و میداند که توالان داری نقش‌اورا بازی میکنی. خوب دقت کن!
یک نشانی بتو میدهم که هر وقت لازم شد بتوانی با او تماس بگیری و
خبرهای لازم را باو بوسانی. در مرحله کولی‌ها سراغ مردی را میگیری

بنام گارسپا، او از آدمهای دون سزار است. هر کاری که خواستی
برایت خواهد کرد. اگر هم لازم بود در عرض یکک روز میتواند دون
سزار را خبر کند. باز هم سفارش میکنم که مواظب جاسوسان دون
سالوست باش و سعی کن او بوئی نبرد.

ری بلاس که با دقت گوش میداد سرانجام گفت:

— من تصمیم خود را گرفته‌ام. حتی اگر یکک تنه هم که شده
در مقابل این نابکاران می‌ایستم و وظیفه‌ام را ادا میکنم. من خواهم
جنگید. اوضاع آنقدر خراب است که فداکاری من و امثال من از
واجبات است.

ری بلاس در این موقع نظر خود را در مورد ملکه به کنت
دالب بیان کرد. کنت حرف او را تصدیق کرد و گفت که ملکه بدون
شک خواهان وضع موجود نیست و با هر نظر اصلاحی موافقت
خواهد کرد و هر کسی را که در برابر این چپاولگران خونخوار
بایستد یاری میکند. منتها بایستی نظر او را جلب کرد و باو نشان داد
که دوست کیست و بایستی از چه کسی حمایت کند. ری بلاس خیلی
خوشحال شد که کنت دالب نیز درست بهمان نظریه خود او رسیده
است به کنت اطلاع داد که قرار است دون سالوست نقشه‌ای بچیند که
او را به ملکه نزدیکتر سازد و در اینمورد باو قول داده است. کنت
فکری کرد و با این کار مخالفت نمود. او عقیده داشت که ری بلاس
در این باره اشتباه کرده است و نبایستی از دون سالوست کمک
میخواست. اگر ملکه کمترین بوئی می‌برد که دون سالوست باو کمک
میکند باو اعتماد نمیکرد. کنت دالب عقیده داشت که خیلی راحت‌تر

و آسانتر میتوان او را به ملکه شناساند و نتیجه خوب هم گرفت . قرار شد که کنت دالب در اولین فرصت ، امروز و فردا ری بلاس را در جریان بگذارد و راه را باو نشان دهد .



نیلو فرآیی

از دیدار ری بلاس و کنت دالب یکروز نگذشته بود که کنت پیغام داد که ری بلاس فوراً برای ملاقات با او حرکت کند . ساعتی بعد ری بلاس در کاخ کنت دالب بسا او مشغول صحبت بود . کنت دالب می‌گفت که فکر خوبی به خاطرش رسیده و از ری بلاس انتظار دارد که آن را اجرا کند . در اینصورت موفقیت او حتمی است و هیچ چیز باین خوبی او را به ملکه معرفی نخواهد کرد .

ری بلاس بابی صبری اظهار داشت: زودتر بگوئید . چه نقشه‌ای دارید؟ برای اجرای آن هر کاری باشد انجام خواهم داد . فقط بگوئید چکار باید بکنم !

کنت لبخندی زد و جواب داد :

— کار زیادی نباید بکنی . فقط يك اسب سواری طولانی در پیش

داری و يك مقدار هم باید شنا بکنی !

ری بلاس با شگفتی پاسخ داد :

كنت ! منظور تان را نمی فهمم . آیا دارید شوخی میکنید ؟

خواهش میکنم بگوئید موضوع چیست ؟

كنت شروع به صحبت کرد و گفت :

- شوخی نمیکنم . موضوع اینست که علیا حضرت ملکه عاشق

گل‌های بخصوصی است که اینجا اسمش را نیلوفر آبی آلمانی میگویند.

علیا حضرت بیش از حد این گل را دوست دارد . در این شرایط که او

تنهاست و از اوضاع کشور و از دغلبازی و دورویی اطرافیان خود کسل

و خشمگین است و دوری از امپراتور و بی توجهی او نیز از طرف

دیگر روح و روان ملکه را فرسوده و خسته کرده است هیچ چیز در این شرایط

مناسب‌تر و جان‌بخش‌تر از این نیست که کسی پیدا شود و گل‌های محبوب

ملکه را باو پیشکش کند . و البته تو باید اینکار را بکنی . از نظر عاطفی

ملکه باین گسل و باین حادثه احیاج دارد . میتوانی درک کنی ؟

فرمانروای اسپانیا یک زن است . زنی که متأسفانه در یک محیط

کسل کننده بین عده‌ای اشراف پیر و فرسوده و چند تا ندیمه خبرچین

گرفتار است و روز بروز ناکام‌تر و ناراضی‌تر از پیش میگردد . وظیفه تو

اینست که چیز دلخواه و مورد علاقه ملکه را از هر جایی که شده تهیه

و باو عرضه نمائی . حالا بتو بگویم چه باید بکنی . این گل‌ها در ارتفاعات

کاستیل پیدا میشوند . اسبی بسیار سریع از اصطبل من بر میداری و فوراً

حرکت میکنی . بیشتر از نصف روز راه نیست . گل‌ها را که فراهم

آوری بر میگردی و یک راست میروی به باغ سلطنتی . علیا حضرت

همیشه شب‌ها را ساعتی در باغ با ندیمه‌اش کازیلدا گردش میکند . باید

کاری بکنی که گل‌های نیلوفر قبل از ورود ملکه به باغ در نیمکت مخصوص

او گذاشته و آماده باشد . مسئله مهم اینست که باغ سلطنتی در کنار رودخانه کارامانشل قرار دارد . تو باید از رودخانه شناکتان به باغ نزدیک شوی و از آن طرف وارد باغ بشوی . من به نگهبانان طرف رودخانه سفارش لازم را کرده‌ام از طرف رودخانه ورود تو آزاد خواهد بود .

ری بلاس بی آنکه سخنی بگوید سرا پا گوش بود و چشم بدهان کنت دوخته بود .
کنت دالب ادامه داد :

اگر بتوانی این کار را بکنی و گل‌های مورد علاقه ملکه را تا امشب بباغ برسانی قسمت مهم نقشه من عملی شده است و اثر عمیقی در قلب علیاحضرت بجا خواهد ماند . میماند قسمت دوم ، که فعلا مطرح نیست . و آن اینست که پیغامی ، نامه‌ای ، چیزی جور کنیم که تو بعنوان قاصد و پیک آن را به حضور ملکه ببری و از نزدیک باو معرفی شوی . خوب ، بعدش میتوان از طریق ندیمه خاص ملکه یعنی کاریلدا به علیاحضرت خبر داد که آورنده گلها هم تو بوده‌ای .

سپس از هم جدا شدند و کنت دستور داد اسبی راه‌وار در اختیار ری بلاس بگذارند و ری بلاس بیدرنگک بسوی کوهستانهای کاستیل بسراه افتاد . اوائل روز بود و اگر خوب سواری میکرد تا طرفهای عصر میتواندست کار را بطور کلی تمام کند . این بود که چهار نعل اسب میتاخت و در بین راه نه بدناظر کوهستان و صفای دلکش طبیعت توجهی داشت و نه در فکر آسایش و رفع خستگی بود .

کوهستان کاستیل غرق در سبزه و چمن و خرمی و شادابی بود .

صدای چشمه ساران در دشت و کوه می پیچید و نسیم فرحبخشی انسان را از خود بیخود میکرد. درختان کهن و ثنومندی در اینجا و آنجا سر بفلک کشیده بود و پېچش باد در لابلای شاخه های آنها موسیقی دل انگیز و روح نوازی ایجاد میکرد. ری بلس معطل نکرد. بدون درنگ و اتلاف وقت در جستجوی نیلوفر آبی آلمانی که گل محبوب ملکه اسپانیا بود درآمد. بطرف سرچشمه ها و آبگیرهائی که معمولا جایگاه نیلوفر آبی بود روانه شد و با مشخصاتی که کنت دالب از گل مورد نظر داده بود نیلوفرهای آبی را از نظر گذراند. سرانجام دردانه کوهساری ساکت و آرام، در حاشیه برکهای زلال و نیلگون گلهای نیلوفر آبی مورد نظر را یافت و دسته ای از آنها فراهم آورد و دردستمالی نیم مرطوب پیچید و برآه افتاد. گلها را دمی جلوی دیدگان خود گرفت و در نظر آورد که چند ساعتی بعد ملکه آنها را جلوی چشمان زیبا و شهلای خود گرفته و تحسین خواهد کرد. دمی بفکر فرو رفت و گوئی رخسار ملکه را در نیلوفرهای آبی میدید و زیبایی او را از لطافت و شادابی نیلوفرها درمی یافت. جای درنگ نبود باید چهارنعل میتاخت و گلهای محبوب ملکه را به دستهای بسورین و عشق آفرین صاحب اعلیشان می سپرد تا شاید برای یک لحظه کوتاه ملکه زیبا و غمگین را شادمان سازد و لرزه شوقی بر دل او بیفکند. گلها را بر قاج زین گیرداد و دستمال نیمه مرطوب را بر اطراف آن پیچید و همیز کشید. اینک روبه پایتخت میرفت و گوئی از اسب نجیب و راهوار خویش میخواست که راهها را یکقدم کرده و پشت سرگذارد و او را زودتر به پشت دیوار باغ سلطنتی برساند.

وقتی دورنمای عظیم مادرید در چشم انداز او قرار گرفت آفتاب فرونشسته بود و آخرین اشعه‌های طلایی رنگ آن بر بالای ساختمانها و بر برج بلند کلیسا هنوز نمایان بود. مستقیم به سوی رود کارامانشل راند و از اسب پائین جهید و گلها را در دستمال مرطوب از قاج زین برداشت و به سوی رودخانه رفت.

رودخانه آرام و رام جاری بود و وسطهای آب جریان تندتری داشت و برتن سنگهای خارا فرو میکوفت و پیش میرفت نیم تنه‌اش را از تن درآورد و برزین اسب نهاد و اسب را به چرا در کنار رودها کرد و خود به آب زد. دست راست را بالانگهداشته بود تا گلها آسیب نبیند. روی پا راه میرفت و به وسطهای رود رسیده بود که آب دیگر قد نمیداد و پاهایش از کف رود کنده شد و ری بلاس سینه به آب داد و شناکنان پیش رفت. بسا یکدست شنا میکرد و کم کم به آن سوی رودخانه نزدیک میشد. جریان آب زیاد شدید و خطرناک نبود. اما وجود تخته سنگهای خشن و تیز در وسط رودخانه پیشروی را کمی مشکل می‌ساخت. مردم احتمال داشت که جریان آب او را به سنگی بکوبد و مجروحش سازد. با پا بر تخته سنگها میکوفت و خود را پیش میراند. دیگر از جریان تند آب گذشته بود. احساس کرد که میتواند سر پا بایستد و با قدمهای خود پیش رود.

پایش به کف رودخانه میخورد، کمی جلوتر آمد و پا بر کف رودخانه گذاشت و جا محکم کرد و چون خواست بر اه افتد موجهی بر قدرت بر او کوفت و ری بلاس که متوجه نبود، بر آب غلتید و به سوی تخته سنگی برده شد. بی آنکه خود را ببازد دست به سوی سنگ برد تا از برخورد شدید جلوگیری کند. توانست دوباره تعادل خود را

بدست آورد اما دستش خراش عمیقی برداشت و لبه نیز و برنده تخته سنگ پوست و گوشت دست چپ را کند و خون جاری شد . ری بلاس اهمیتی نداد . برخاست و به سوی کناره رود حرکت کرد . دیوار باغ در کنار رودخانه زیاد بلند نبود و از نگهبانان نیز ظاهراً خبری نبود . سفارش کنت دالب کار خودش را کرده بود . ری بلاس برای بالارفتن از دیوار چندان دچار مشکل نشد . دمی به غروب مانده بود که توانست گلها را در باغ کنار استخر روی نیمکت بگذارد . خون از زخم دستش هنوز می چکید . ری بلاس تکه ای از پیراهنش را پاره کرد و دور زخم پیچید و لسی بی آنکه متوجه شود چند قطره خون نیز روی دستمالی که دور گلها پیچیده بود چکید .

ری بلاس درنگ نکرد . از همان راهی که آمده بود برگشت ولی وارد رودخانه نشد و بسوی کنت دالب براه افتاد تا جریان کار را باو نیز بگوید و ضمناً مهتر کنت را برای آوردن اسب روانه سازد .



آن شب ملکه مثل همیشه به همراهی ندیمه اش کاژیلدا وارد باغ شد تا لحظاتی گردش کرده و رنج و کسالت روزانه را از خود دور سازد . ملکه و ندیمه اش قدم زنان از ایوان عمارت باغ فرود آمدند و وارد خیابان اصلی گردیدند . ملکه عادت داشت که از این خیابان عبور کرده و به کنار استخر برسد و بعد از اینکه دور استخر گردشی کرد روی نیمکت دمی بیاساید . ملکه از ناراحتی و محیط کسالت آور و یکنواخت دربار باندیمه اش کاژیلدا صحبت میکرد . هوای شب لطیف و مطبوع بود . باد در گوش درختان نجوای وسوسه

گری داشت . صدای قدمهای آندو در فضای ساکت باغ شنیده میشد و بلبل‌ی سرگشته از گوشه‌ای گهگاه‌نوا‌ی دل‌انگیزی سرمیداد . بکنار استخر رسیدند . آب زلال در زیر نورماه میدرخشید و نسیم بر سطح آب موجهای ریز و کوچکی‌ای ایجاد میکرد . دمی در کنار آب ایستادند و صحبت کنان بر آب پاک نگاه کردند . ملکه بسوی نیمکت رفت که لحظه‌ای استراحت کند و ندیمه‌اش هنوز در کنار استخر ایستاده بود . گلهای نیلوفر آبی پیچیده بردستمالی سفید بر روی نیمکت قرار داشت . ملکه دمی با تعجب بجاماند و سپس باشگفتی ندیمه‌اش را صدا کرد :
 - کازیلدا ، کازیلدا ! اینجا روی نیمکت یکدسته گل نیلوفر گذاشته‌اند . گلهای مورد علاقه من . آیا کارتوست ؟ کازیلدا بسوی ملکه آمد و با تعجب گفت :

- علیا حضرت ، من خبری ندارم . ایکاش کار من بود ولی از کجا میشود نیلوفر آبی بدست آورد . اتفاق بسیار جالبی است .
 ملکه گلهای را بدست گرفت و دستمال خونین را باز کرد و به کازیلدا نشان داد :

- می‌بینی . دستمال به ساقه گلها پیچیده‌اند . معلوم است کسیکه گلها را آورده جراحی برداشته بود چون دستمال خونی است بنظرم از طرف رودخانه آمده و جایی از بدنش به تخته سنگها خورده است . آه ... معلوم است آدم فداکاری بوده .

کازیلدا نزدیک‌تر شد . گلها را نگاه کرد و بالبلند گفت :

- بله . آدم فداکاری که برای رساندن این گلها به حضور ملکه ، خود را به آب و آتش زده است . ولی راستی از کجا دانسته‌اند که

علیا حضرت نیلوفر آبی را دوست دارند ؟ خوب . بنظرم یکی از نزدیکان دربار است .

ملکه کمی فکر کرد و گفت :

- من هم فکر نمی‌کردم کسی بداند که من نیلوفر آبی را دوست دارم . مخصوصاً درمادرید !
کازیلدا گفت :

- البته بغیر از کسیکه این گلها را آورده است ! در هر صورت من خوشحالم که کسی توانسته است خیاطر علیا حضرت را سرور سازد .

ملکه لبخندی زد و نیلوفرها را بدستی گرفت و دستمال خونی را آهسته مچاله کرد و به سینه فشرد . احساس میکرد که کسی در این محیط پراز تشریفات پوچ و رننگ و ریا بفکراوست و هدفش شاد کردن وی و انجام خدمت صادقانه است . باید دستمال را نگاه میداشت تا شاید بتواند صاحبش را پیدا کند . یکبار دیگر نیلوفرها را نگاه کرد . هنوز شاداب بودند و معلوم میشد که آورنده گلها چنان به سرعت و عجله گلها را به باغ رسانده است که پژمرده نشده اند . ملکه از اینقدر شوق و فداکاری آن ناشناس مبهوت بود و نمیتوانست بداند که چه عاملی باعث شده که کسی این چنین در راه او سراز پا نمیشناسد و این چنین با لطافت و ظرافت بی‌گام دل خود را بر او عرضه میکند . ملکه احساس میکرد که بدون شک روزی و زمانی این ناشناس را خواهد دید و بنابراین شوقی پنهان در دل خود احساس میکرد چرا که انگیزه ای یافته بود که منتظر باشد و دیگر بعد از این ، روزها و شبها آنچنان برایش

بی تفاوت نباشد .

آواز بلبلی از دوردست بگوش میرسید . ملکه با شوق و التهاب خاصی گوش فراداد و همراه کازیلدا از خیابان اصلی بسوی کاخ سرازیر شدند .

* * *

ری بلاس بعد از اینکه گلهای نیلوفر را در باغ نهاد شتابان به پیش کنت دالب رفت و پس از نقل ماجرا از کنت چاره جوئی کرد . کنت دالب خیلی خوشحال بود که ری بلاس توانسته است کار را بطور دقیق و کامل انجام دهد . زخم دست ری بلاس را مرهم نهادند و مهتری مأمور یافتن اسب به سوی رودخانه فرستاده شد . آنگاه کنت دالب خبر داد که قسمت دوم نقشه اتفاقاً همین فردا بایستی اجرا شود ، کنت معمولاً با امپراتور در حومه شهر در شکار گاه و استراحتگاه وی در تماس بود و بر نامه‌ها و پیغام‌های امپراتور را به پایتخت می‌آورد . مأموران کنت آنشب نامه‌ای خصوصی از امپراتور آورده بودند تا طبق معمول توسط کنت دالب به ملکه داده شود . کنت به ری بلاس اعلام کرد که این نامه را بایستی فردا صبح او به حضور ملکه برده و بعنوان پیک امپراتور به وی تسلیم کند . بعد از آن فقط یک کار دیگر باقی است و آن اینکه به کازیلدا گفته شود که آورنده گلها نیز همان پیک امپراتور بوده است آری ، کنت دالب و ری بلاس خبر نداشتند که این قسمت از نقشه هرگز اجرا نمیشد و ملکه در همان ملاقات اول به مقصود خود دست می‌یافت . کنت دالب نامه سلطنتی را که لاک و مهر شده بود به ری بلاس داد و ری بلاس بامسرتی زابدا الوصف و با امیدی هر چه تمام تر آن را

در جیب گذاشت و پس از خدا حافظی با کنت به اقامتگاه خود شتافت تا هرچه زودتر شب را به صبح رسانده و سپس برای رساندن پیغام امپراتور در پیشگاه ملکه حاضر شود. آیا این قدم بزرگ به نتیجه میرسید؟ و آیا سرانجام ملکه او را مورد توجه و لطف قرار میداد؟ دیدار با ملکه چگونه خواهد بود؟ همه این فکرها در ذهن ری بلاس غوغائی لذت بخش فراهم میکرد و او را دمی بحال خود نمیگذاشت.



۸

دیدار

ملکه ماریادونویبورگ در تالار بزرگ قصر سلطنتی باندیمه‌اش کازیلدا و دوشس دالبوکرک تنها بود . چند ساعتی به‌ظاهر باقی بود و ملکه تازه از شنیدن گزارشات روز مره دربار و شرکت در شورای وزیران فارغ شده بود . در صدر تالار بر تخت مجللی که روکش مخمل ارغوانی داشت نشسته بود و سگک پشمالوی کوچکی را که برزانو داشت نوازش می‌کرد . در کنارش نزدیک پنجره بلند تالار ، چند شاخه نیلوفر آبی در گلدان بزرگی جای داشت . نگاهی به گلها کرد و ناگهان روبه کازیلدا کرد و گفت :

— کازیلدا ، گفتم که نور زیاد برای این گلها خوب نیست . اینها گلهای سایه‌اند . در سایه و رطوبت رشد می‌کنند . جایشان را عوض کن که نور مستقیماً بر آنها نیفتد .

کازیلدا گفت : بله علیاحضرت ! و بلافاصله گلدان را از روی میز مرمین برداشت و پائین تر از آن، در کنج دیگر تالار کنار پرده‌های

سرتاسری جایشان داد . دوشس دالبوکر که کمی دورتر کنار پنجره ایستاده و مراقب آنها بود . ملکه رویا و کرد و گفت :

- دوشس ! چرا چیزی نمیگوئید . راستی گل ها را دوست دارید ؟

دوشس دالبوکر که بی آنکه حرکتی بخود بدهد بالحن سردی گفت :

- در حد معمول ، علیا حضرتان !

- آه ... خوبست . جای شکرش باقیست !

ملکه ماریا همواره چنین رفتاری با دوشس دالبوکر که داشت از همان اول که او دختر جوانی بود و بعنوان عروس سلطنتی از آلمان به اسپانیا آمد و باشارل دوم عروسی کرد دوشس دالبوکر که همیشه در کنارش بود و مراقبت میکرد . اصراری که وی در رعایت دقیق و کامل تشریفات و آداب و رسوم درباری داشت و دخالتهایی که در خصوصی ترین امور ملکه مینمود و حتی زندگی خصوصی او را زیر نظر داشت باعث شده بود که ملکه هرگز روی خوش با او نشان ندهد و گاه و بیگاه در سخنانش نیش شماتت و طنز نسبت با او بکاربرد . دوشس نیز کم و بیش از احساس ملکه خبر داشت ولی هرگز تغییری در رفتار و سلیقه خود نمیداد . گسویی فرسوده کردن روح و روان ملکه ماریا و ناراحت کردن او وظیفه ثانوی وی بود .

صدای پای اسبی از محوطه کاخ بگوش رسید . ملکه ماریا سنگ خود را روی تخت گذاشت و بسوی پنجره رفت و سر بیرون آورد و حیاط را نگاه کرد .

دوشس دالبو کرک مدنی جلوتر آمد و گفت :
- علیاحضرتا نگاه کردن از پنجره درشان شما نیست . خواهش میکنم !

ملکه از سر بیحوصلگی آه بلندی کشید و جواب داد :
- بله . دوشس ! میدانم . این درست نیست ! آن کار غلط است ! آن را نخور ! شما مگر خسته نمیشوید ؟ قبل از آنکه دوشس جوابی بدهد . در زدند و پیشخدمت مخصوص وارد شد .
- علیا حضرتا . جناب دون گریتان اجازه شرفیابی میخواهند .
ملکه با سر اشارهای کرد و پیشخدمت بیرون رفت . ملکه ماریا که همچنان به سوی در نگاه میکرد و گفت :

- اینهم از پیرمرد مزاحم . معلوم نیست دیگر چه میخواهد !
دون گریتان داخل تالار شد و تعظیم کرد .
- خوب ، چه شده است گریتان . مأمور مالیات آمده است ؟
- نه خیر علیاحضرتا . نامه ای از حضرت امپراتور رسیده است .
پیکر بیرون منظر است . چه میفرمائید ؟

- آه .. زودتر بگوئید . بیاید تو دیگر . بیاید تو .
دون گریتان بسوی در رفت و آن را گشود و اشاره کرد . کسیکه وارد شد خود ری بلاس بود . نامه امپراتور در یکدست و کلاه رسمی اش را در دست دیگر گرفته بود . تعظیمی کرد و لحظه ای به صورت ملکه نگاه کرد و آنگاه سربزیر افکند و خود را معرفی کرد :
- چاکر دون سزار ، حامل نامه ای از حضرت امپراتور برای علیاحضرت هستم .

آنگاه نامه را بسوی ملکه دراز کرد . دوشس دالبو کرک قبل
از او نامه را گرفت تا طبق رسوم دربار، باز کرده و برای ملکه بخواند.
ملکه مانع شد و گفت :

— نه دوشس ! لازم نیست شما باز کنید ! میخواهم نامه امپراتور
را خودم ببینم .

دوشس چیزی نگفت کمی مکث کرد و سپس بناچار نامه را به
ملکه داد . خواندن نامه زیاد طول نکشید . امپراتور مثل همیشه از شکار
تازه خود و وضع مزاجیش خبر داده بود . ملکه نامه را روی میز انداخت
و قیافه اش درهم رفت .

نگاهی به ری بلاس که منتظر بود انداخت و گفت :
— شما را قبلا دیده ام . در دربار بسودید . اینهمه مدت کجاها
بودید ؟

— در هند بودم علیا حضرتان ! دو باره افتخار خدمتگزاری پیدا
کرده ام .

ملکه لبخندی زد و گفت :

— بله . بعضی وقت ها وقتی آدم نخواهد در مقابل نیرنگ و ریا
سر فرورد نیس آورد مسافرت کردن تنها راه چاره است خوشحالم که
برگشته اید . آه . می بینم که مچ دستتان را بسته اید . اینهم یادگار
هندوستان است ؟

ری بلاس مبهوت بر جسای مانده بود . قلبش از فرط هیجان
می طپید ، و از طرفی سعی میکرد که کسی متوجه قضایا نشود . خود را
جمع و جور کرد و جواب داد :

- علیا حضرتا. چیزی نیست. دیروز در شکارگاه زخمی شدم. ملکه کمی بفکرفرورفت و ناگاه گویی که چیزی بخاطرش رسیده باشد بی آنکه توجه کسی را جلب کند. دستمال ری بلاس را که چندلکه خون بر خود داشت از آستین درآورد و طسوری در دست گرفت که ری بلاس بتواند براحتی ببیند. ملکه میخواست بدین طریق عکس العمل او را مشاهده کرده و آورنده گلهای نیلوفرآبی را بشناسد. زخم دست ری بلاس ظن او را تقویت میکرد.

ری بلاس بادیدن دستمال خود در دستهای ملکه بی اختیار تکانی خورد و رنگ از رویش پرید. ملکه با هشجاری زنانه بلافاصله همه چیز را دریافت و کازیلدا که چند قدم پشت سر او ناظر جریان بود شگفت زده برجای ماند. ملکه برای جلوگیری از هیجان بیشتری بلاس و سرپوش نهادن بر قضیه رو به کازیلدا کرد و گفت :

- کازیلدا، خیلی دوست داشتم چند شاخه نیلوفرآبی آلمانی برای امپراتور بفرستم. حیف که امکانش نیست و گلها نرسیده به مقصد پزمرده میشوند !

کازیلدا لبخندی بر لب آورد و گفت :

- بله، علیا حضرت !

ملکه نگاهی به ری بلاس کرد و گفت :

- بخاطر پیغامی که از جانب امپراتور برای ما آوردید خیلی خوشحال شدم. از شما متشکرم. فعلا دربار هستید ؟

ری بلاس گفت :

- بله، علیا حضرتا

- در دربار بمانید . از وجود شما بیشتر باید استفاده کرد . خوب ، حالا بروید . دون گریتان با شما هم کاری ندارم . دون گریتان و ری بلاس از تالاریبرون آمدند . ری بلاس نشاط زاید الوصفی داشت احساس میکرد که توانسته است قدم بزرگی بردارد و جای پای خود را در محیط دربار محکمتر سازد . اینکه او میتواند حتی بدون ارتباط با دون سالوست مستقلاً دست به عمل بزند و به هدفهای خود دست یابد . اما دون گریتان بهمین زودی خشمی طوفانی در خود احساس میکرد . او از صاحب منصبان قدیمی دربار و از مدتها پیش شیفته و مجذوب دونا ماریا دونویورگه ملکه اسپانیا بود و تقریباً همه هستی خود را وقف ملکه کرده و معبودی جز وی نداشت و از هرفرصتی برای نزدیک شدن به ملکه و جلب محبت او حریصانه استفاده میکرد . حالا با رسیدن جوانی مثل ری بلاس و مورد توجه واقع شدن او در نزد ملکه حس میکرد که رقیبی خطرناک در سرازش سبز شده است و مبارزه با او و دفع کردنش را اولین وظیفه خود میدانست . این بود که بمحض رسیدن به سرسرای کاخ با نیشخند به ری بلاس گفت :

- خوب ، بروید جناب دون سزار ! با این پیام آوردنتان واقعاً فتح بزرگی کرده اید !

ری بلاس با خونسردی جواب داد :

- دون گریتان من که چنین حرفی نزدم . علیاحضرت فقط لطف فرمودند !

- بله ، سعی کنید شایسته اش باشید . راستی از دون سالوست چه خبر ؟ شما دست پرورده او هستید . علیاحضرت هم که از او زیاد

خوششان نمی آمد .

— من ارتباطی با دون سالوست ندارم . کار او هم بمن مربوط نیست . حالا هم باید عجله کنم . باید سرکارم باشم . ری بلاس از دون گریتان جدا شد و به سراغ کنت دالب رفت تا جریان کار را گزارش کرده و از نظر او هم آگاه شود . در روزهای آینده هم رابطه او با دون گریتان همواره تیره تر شد و آن پیر مرد چون میدید که با ورود ری بلاس دیگر حنایش رنگی ندارد و ملکه بیش از بیش باو بی اعتنائی میکند این بود که ری بلاس را « اهریمن » مینامید و گاه و بیگاه و از راه های مختلف در صدد عیب جوئی و خرده گیری از او برمیآمد . حتی دو سه بار سعی کرده بود که در حضور ملکه از او بدگوئی و شکایت کند اما با کمال تعجب مشاهده میکرد که ملکه در اغلب موارد از آن جوان تازه وارد « طرفداری » میکند و « خدمتگزار قدیمی » را محقر می شمارد . همه این مسائل باعث میشد که حسد و بدگمانی هر چه عمیق تر در قلب او ریشه بدواند و بیشتر به ری بلاس خصومت ورزد ، ری بلاس دریافته بود که این مسائل باعث خواهد شد که سرانجام دون گریتان نیز به گروه دون سالوست و مخالفان ملکه درآید و بنابراین کوشش میکرد همواره مواظب دون گریتان باشد . ملکه نیز این خصومت را می دید ولی آن را با صلاح و مصلحت نمیدانست و چند بار به دون گریتان نیز اظهار کرده بود که در رفتار خود دقت و آرامش بیشتری روا دارد و گرنه با شدت عمل او مواجه خواهد شد . متعاقب این مسائل بود که ملکه برای جلوگیری از ایجاد تشنج در محیط دربار مأموریت های متعددی به دون گریتان میداد و سعی داشت بهر بهانه ای شده او را از

ری بلاس دور نگهدارد . ملکه از سوی دیگر با دیدار ری بلاس روحیه تازمائی یافته بود . بر حسب احساس زنانه و عاطفه درونی اش دریافته بود که این جوان از صمیم دل در هوای خدمت باو است و مثل درباریان کهنه کار و دسیسه باز و فرتوت دیگر ، انگیزه زراندوزی و کسب مقام و سهرت و ثروت ندارد . ملکه از طریق گزارشاتی که دریافت میکرد و هم چنین از صحبت های ندیمه اش کازیلدا می دید که ری بلاس جوانی پاک و شجاع و دارای مرام و هدف خاصی است . ورود او به دربار حرکتی ناگهانی در میان کهنه حریفان درباری و سرجنابان فساد و غارتگری و ستم ایجاد کرده بود . روز بروز حرکت ها شدیدتر و صریح تر میشد و هر کسی در گروه معینی برای کوبیدن حریفان دیگر در گروه دیگر فعالیت میکرد .

با این همه با ورود ری بلاس دو جبهه اصلی مشخص تر میشد . جبهه ای که همان زمامداران فساد و ستم و غارت بودند و جبهه متضاد آن که ری بلاس نیز در آن قرار داشت که جبهه ای بود خواهان عدالت بیشتر و اصلاحات اساسی در امپراتوری و دفع و محو استبداد و فساد درباری و توجه بیشتر به خواست ملت و حمایت از سخن و گفتار و انتشارات و اجتماعات آزاد . دیگر بر کسی پوشیده نبود که ملکه نیز در همین جبهه قرار دارد و جویای کسی است که این اصلاحات را رهبری کرده و به نتیجه برساند .

بدون شک انتظار میرفت که ملکه توجه بیشتری به ری بلاس کرده و او را به قدرت اصلی نزدیک سازد . چون بیشتر از چند روز از دیدار ری بلاس با ملکه نگذشته بود که طی حکم فوق العاده ای از جانب ملکه ری بلاس به ریاست دفتر مخصوص او منصوب و مشغول

کار شد . با اینحال هنوز ملکه بطور خصوصی با ری بلاس ملاقات نکرده بود و فقط در مراسم رسمی و در هنگام کار و امور جاری با او برخورد کرده بود . ری بلاس در مقام جدید خود بدون درنگ مشغول اصلاحات شد . ترتیبی داد که شکایات مردم و عرایض مربوطه مستقیماً به دفتر ملکه واصل گردد و کسانی را مأمور ساخت که نامه‌ها را بررسی و طبقه‌بندی نمایند تا به ملکه گزارش شود و اقدام ضروری در موردشان بعمل آید . باین ترتیب ملکه می‌توانست با ملت خود بیشتر در تماس باشد و بدون صحنه سازی و دغلبازی اطرافیان خود ، تا حد امکان از دردها و گرفتاریهای آنان آگاه گردد . ری بلاس هم‌چنین دست چند اشراف زادهٔ بیکاره را که در امر رسیدگی و اقدام به امور کشور دست به سوء استفاده زده و از این راه حوزهٔ نفوذ و قدرتی برای خود فراهم کرده بودند از کار کوتاه کرد و آنان را وارد ساخت که از خدمات دولتی کنار روند و به املاک خود بازگردند .

با مقام تازه‌ای که ری بلاس بدست آورد ، طبعاً دون‌گريتان به دست و پا افتاده بود . ملکه هر کاری را به رئیس دفتر خود یعنی به ری بلاس رجوع میکرد و هر روز که می‌گذشت اهمیت و نقش دون‌گريتان کمتر میشد و از نظر ملکه دور میماند . کنت سانتاکروز نیز از مشاهدهٔ اعمال ری بلاس و مبارزهٔ زود رس او با فساد و بی‌عدالتی در دربار ، زنگ خطر را برای او بصدا درآورد . دون‌گريتان سرانجام تصمیم گرفت و به سراغ کنت سانتاکروز رفت و پس از ساعت‌ها مذاکره باو قول همکاری داد و بساین ترتیب هر کدام اطرافیان و هواخواهان خود را مطلع ساختند و قرار شد برای نجات منافع و موقعیت خود شدیداً در

برابر ری بلاس ایستادگی کرده و تا حد ممکن نگذارند اقدامات وی به نتیجه قطعی برسد. سپس بطور سریع دون سالوست را که اینک در تبعید بسر میبرد از اوضاع آگاه ساختند و خبر دادند که ری بلاس، گماشته و دست نشانده او، حالا چه شخص خطر ناک و سازش ناپذیری از آب درآمده است.

دون سالوست با اینهمه، هنوز مسئله ری بلاس را زیاد جدی نمیگرفت. او فکر میکرد که ری بلاس همکاری انجام دهد و هرچقدر از فرمان و دستور او سرپیچی بکند باز هم در چنگ اوست. ری بلاس اعتراف نامه ای نوشته و امضاء کرده بود که نشان میداد قبل از هر چیز او گماشته و فرمانبردار دون سالوست بوده و با صلاحدید و دستور او در دربار استخدام شده است. دون سالوست در موقع مقتضی میتواند این اعتراف نامه را بیرون آورده و احیاناً به ملکه اعلام کند که طبق این سند ری بلاس خدمتگزار و سرسپرده اوست. از این مهم تر مسئله اصل و نسب او بود. میدانیم که ری بلاس جوانی عادی و شهرستانی بود. و با نقشه و تدبیر دون سالوست توانسته بود نقش دون سزار را بازی کرده و به جای او وارد دربار شود. دون سالوست با فاش ساختن این نقطه ضعف او میتواند تمام رشته های ری بلاس را پنبه کرده و در پیش همگان رسوایش سازد. ری بلاس نیز از همه این حقایق اطلاع داشت و میدانست که دون سالوست میتواند در لحظه حساس ضربه نهائی را باو بزند. اما نظرش این بود که سرانجام بایستی بین آنها برخوردی پیش بیاید و این امر بهیچ وجه قابل جلوگیری نیست. اصولاً او با ورود به دربار و شروع به همکاری اجباری و مصلحتی با

دون سالوست خود را آماده مبارزه نهائی با دون سالوست و اطرافیان او کرده بود و لذا همواره منتظر آغاز کار بود. درچنین شرایطی بود که حادثه مهمی اتفاق افتاد و ری بلاس را نسبت به وضعیت و موقعیت خودش در دربار امیدوارتر و خوش بین تر نمود. اواخر روز کمی به غروب مانده بود که او در اتاق کارش نشسته و در فکر روزهای آینده و کارهای ضروری و اقدامات خودش بود. ضربه‌ای بدر خورد و پیشخدمت اطلاع داد که پیکری از سوی دوشس کازیلدا ندیمه مخصوص ملکه اجازه ورود می‌خواهد. ری بلاس فوراً او را پذیرفت. و پیکر اطلاع داد که تا نیمساعت دیگر دوشس کازیلدا منتظر اوست و خبر مهمی دارد. ری بلاس پیکر را روانه کرد و آماده شد و به سوی اتاق کازیلدا شتافت. کازیلدا با لبخندی از او استقبال کرد و باو تبریک گفت که بخاطر خدمات صادقانه و کوشش‌های صمیمانه‌اش مورد توجه و لطف علیا حضرت ملکه واقع شده است. ری بلاس که به هیجان آمده و سخت خوشحال بود پاسخ داد که وظیفه‌اش را انجام داده و در آینده نیز با کمال جدیت و فداکاری خدمت خواهد کرد. کازیلدا بازم لبخندی زد و گفت که اتفاقاً او و ملکه نیز همین فکر را میکنند و بهمین جهت علیا حضرت امشب می‌خواهند او را ببینند و شخصاً از او اظهار قدردانی نمایند.

ری بلاس سخت به هیجان آمد. این اولین بار بود که ملکه او را تنها و بطور انفرادی بحضور می‌پذیرفت. ری بلاس آماده بود. به کازیلدا نیز اعلام کرد که این برای او موهبت بزرگی است و بیش از پیش به او نیرو خواهد بخشید و در پی‌گیری اقداماتش مصمم تر و

دلگرم‌تر خواهد کرد .

آنگاه همراه کازیلدا به اتاق مخصوص ملکه رفتند . ملکه بر روی راحت‌نی نشسته وبالشی از مخمل سرخ زیرپا نهاده بود و سگ کوچولوی شمالوئی روی زانو گرفته و نوازش میکرد . ری بلاس سرفروذ آورد و مراسم احترام بجا آورد . ملکه لبخند آرامی زد و اجازه نشستن داد . کازیلدا نزدیک ملکه نشست و ری بلاس در روبروی ملکه در گوشه دیگر اتاق جا گرفت . ملکه بالحنی آرام و مهربان صحبت میکرد و ری بلاس که گوئی خود را فراموش کرده سرا پا گوش بود و چشم بدهان ملکه دوخته بود .

ملکه خیلی ساده و صمیمانه حرف میزد . اشاره کرد که وجود ری بلاس در دربار توانسته است آن جو را کد و پوسیده قلی را تا حد زیادی تغییر داده و برای اوقابل تحمل سازد . آنگاه به گل‌های نیلوفر آبی که روی نیمکت در باغ برایش گذاشته بودند اشاره کرد وبالبخندی از ری بلاس پرسید که آیا اوهم از نیلوفر آبی خوشش می‌آید ؟ ری بلاس جواب داد که پسند علیاحضرت پسند اوهم هست . و همین کافیهست که او برای فراهم کردن شبی مورد پسند ملکه با دل‌وجان بکوشد . ملکه هم چنین از زخم دست او سؤال کرد و ری بلاس با کمی شرمساری و خجالت گفت که خراش کوچکی است و خوب شده است . ری بلاس هنوز هم متحیر بود که ملکه چگونه باین آسانی توانسته است بفهمد که آورنده نیلوفرها او بوده است . ولی مهم‌تر از آن این بود که ملکه کار او را پذیرفته‌بود وباین سبب رابطه‌ای درونی و دوستانه و عاطفی بین آنها برقرار شده بود که ملکه از نشان دادن آن و اعتراف ضمنی بآن

خودداری نمیکرد . همین ملاقات نیمه خصوصی نشان میداد که ملکه مهر و علاقه او را قبول کرده و چه در امور رسمی کشور و دربار و چه از نظر عاطفی او را مورد توجه و نظر قرار داده است . با آمدن ری بلاس به دربار و دیدارش با ملکه ، گوئی روح و روان تازه ای در کالبد ملکه دمیده شده و در رفتار و کردارش تغییرات کلی بوجود آمده بود . حالا بیشتر می خندید و با علاقه بیشتر و شور و حرکت بی سابقه ای وظایف روزانه و ملاقات های متعدد و معاشرتهای شخصی خود را سر و سامان میداد . حالا امیدش به زندگی و به آینده بیشتر شده بود و حماقت های گاه و بیگاه اطرافیان و حقه سازی و سود جوئی و تنگ نظری درباریان ، دیگر مثل سابق او را نومید و عصبانی نمیکرد بلکه میتوانست به فکر مقابله با آنها و اقدام قاطع و موثر در آن مورد پرداخته و به پروزی خود امیدوارتر باشد . ملکه همه این ها را صراحتاً به ری بلاس گفت و اضافه کرد که برای همین تصمیم گرفته است از وجود او بیشتر و موثرتر استفاده کرده و یک برنامه و مسیر کلی برای اقدامات مشترک و هدفهای آینده تعیین کند که ری بلاس در پیاده کردن آن نقش اساسی را خواهد داشت . ری بلاس با نهایت سرور و شادی قول همکاری و فداکاری داد و از ملکه خواست که باو اعتماد کند و بداند که او همواره در فکر انجام کاریست که بتواند به منافع و مصالح کشور و امپراتوری خدمت کند و در این بین پشتیبانی جز علیا حضرت ملکه ندارد . ملکه اظهار داشت که در آینده پست مهمتری باو واگذار خواهد کرد که بتواند با اختیارات کامل به کار بزرگ خویش پردازد و در وضع فعلی نیز هیچکس جز او یارای آنرا ندارد که قدمی بردارد چرا که هر کسی در بند منافع

خود و استفاده بیشتر است . ملکه البته از پست جدید وی حرفی نزد و فقط گفت که در روزهای آینده خودش خبرش را خواهد شنید . باین ترتیب مبارزه‌ای آغاز میشد که مهره اصلی برای انجام آن ری بلاس بود . اصل مسئله این بود که جوانی از طبقه پائین اجتماع توانسته بود در قالب یک فرد اشرافی وارد درباری شود که منجلا ب فساد و غارت بود . ملکه دربار زنی عاطفی و نیک نهاد بود که بخاطر سرشت خود نمی‌توانست تصور دقیقی از اوضاع نابسامان مملکت و درد و رنج و محرومیت مردم آن داشته باشد و لذا ری بلاس را به عنوان کارگزار خود لازم داشت تا دست به اصلاحاتی در این زمینه بزند . و او را از شر صاحب منصبان بی‌خاصیت و فرسوده و طماع درباری راحت کند . کار بزرگ ری بلاس این بود که در این میان بتواند به هدفهای مردمی خود دست یابد و بتواند تغییرات کلی در نظام امپراتوری داده و تا حدی که بتواند بساط ظلم و ستم و غارت و استبداد را برچیند .

دیدار او با ملکه تا اواسط شب طول کشید و سرانجام ری بلاس پس از بوسیدن دست ملکه و ادای سوگند وفاداری اتاق او را ترک کرد . ری بلاس پس از ملاقات با ملکه در انتظار وقایع مهمی بود . این بود که برای تماس با گارسیا که نماینده دون سزار در مادرید بود اقدام کرد و توسط او بدون سزار دوست قدیمی خودش ، پیغام داد که باید ترتیبی دهد که در مادرید گروهی افراد مسلح و وفادار در موقع مقتضی آماده کمک باو باشند . گارسیا یکروز بعد توسط پیکی که رابط او و ری بلاس بود جواب داد که دون سزار آماده هرگونه کمک است و هر موقع که لازم باشد افراد مورد نیاز را فوراً آماده و بسیج خواهد

کرد . از دون سالوست خبری نشده بود . حالا وی در املاک خود دراندلس بسر میبرد و دائماً با ایادی وهوا خواهان و مأموران خود در مادرید در تماس و مذاکره بود. اما از چندی پیش با ری بلاس تماس نگرفته بود و ری بلاس منتظر حرکت بعدی وی بود . دون گریتان و کنت سانتا کروز و اطرافیان آنها نیز بدون تردید مخالف سرسخت ری بلاس بودند و ری بلاس یقین داشت که با شروع کوچکترین درگیری هر دوی آنها طرف دون سالوست را خواهند گرفت و فعلاً منتظر فرصت اند و اعمال و رفتار او را زیر نظر دارند .

* * *



*Gérard Philipe
dans le rôle de
Ruy Blas.*

دگرگونی بزرگی

ری بلاس از سرسرای قصر سلطنتی به سوی دفتر کار خود میرفت که خبر را از کنت سانتا کروز شنید . کنت او را از پشت سر صدا زد و ری بلاس با کمی تعجب ایستاد و سر برگرداند :

- جناب دون سزار اجازه میخواهم این موفقیت بزرگ را خدمتان تبریک بگویم . واقعاً برای همه ما افتخار است که این مقام مهم بشما واگذار شده است .

ری بلاس اصلاً متوجه جریان نبود . کمی مکث کرد و پرسید :

- کنت ، شما از چه چیز صحبت می کنید . کدام مقام مهم ؟

چه اتفاقی افتاده است که اینقدر هیجان زده هستید ؟

- آه ، معلوم میشود خود شما خبر ندارید . جای تعجب چندانی

هم نیست . علیاحضرت ملکه اینجور تصمیمات را به طرف ذینفع قبلاً اطلاع نمیدهد . خوب ، باید بگویم که دیشب به پیشنهاد علیاحضرت در شورای وزیران ، شما به مقام صدراعظمی امپراتوری اسپانیا انتخاب

شدید .

ری بلاس یک لحظه خود را گم کرد. بهیچ وجه برایش باور نکردنی نبود. هرگز فکر نمی‌کرد ملکه باین زودی چنین تصمیمی بگیرد. ولی خود را نباخت و خویشتن‌داری کرد تا کنت سانتا کروز متوجه نشود. لبخندی زد و گفت :

« شنیدن این خبر برای خود منم غافل گیر کننده و هیجان آور بود . در هر صورت از شما متشکرم . باید در انتظار اوامر ملکه باشم . حکم صدراعظمی هنوز بمن ابلاغ نشده است . کنت سانتا کروز گفت :

« بله . فکر میکنم یکساعت دیگر علیاحضرت رسماً شما را بپذیرد. موفق باشید !»

ری بلاس دید که سانتا کروز لبخند شیطننت باری زد . سرانجام از همدیگر جدا شدند ری بلاس بدفتر کارش رفت . درست نمیتوانست به کارهایش رسیدگی کند و پیوسته در انتظار ورود پیک ملکه بود تا به حضور برسد و تکلیف خود را بداند .

سرانجام مدتی بعد به حضور ملکه احضار شد . فرمان صدر اعظمی و نخست وزیری امپراتوری اسپانیا طی مراسمی رسماً باو ابلاغ شد و ملکه در پایان مراسم شخصاً از او خواست که هرچه در توان دارد برای اصلاح اموری سروسامان کشور ، و قطع ایادی خائن و فاسد و بهبود وضع زندگی مردم بکوشد . ری بلاس با هیجانی زاید الوصف سوگند خورد و به ملکه اظهار داشت که در این راه حتی از زندگیش نیز خواهد گذشت . و امیدوار است که علیاحضرت در

این وظیفه پر مسئولیت و مهم همچنان پشتیبان او باشد . ملکه با گشاده روئی جواب داد که بخاطر مصالح کشور و نجات امپراتوری و حیثیت دربار اسپانیا از هیچ کمکی فروگذار نخواهد کرد. در پایان مراسم ملکه از ری بلاس خواست که قبل از غروب آفتاب با او دیدار کند . زیرا کار مهمی با او دارد. و بعد از آن بایستی با همراهان مخصوص بسوی کاخ اسکوریال حرکت کند تا حکم نخست وزیری بامضای امپراتور شارل دوم نیز برسد و رسمیت اجرایی داشته باشد .

ری بلاس تمام روز را بطور مداوم تلاش و فعالیت کرد . مقدمات ضروری برای برنامه های آینده را فراهم کرد . پیکسی به نزد گارسیا فرستاد تا سریعاً به دون سزار خبر نخست وزیری او را بدهد و افراد مسلح را کاملاً آماده عمل سازد . با چندین از افرادی که در این مدت آنها را شناخته و بآنها اعتماد یافته بود تماس گرفت و آنها را برای همکاری های آینده آماده نمود در تمام این احوال گوشه ای از ذهنش در فکر ملاقات خصوصی با ملکه بود . آیا ملکه چه پیغام مهمی برای او داشت؟ آیا در مورد علاقه قلبی و شیفتگی او و عشق پرشورش میخواست صحبتی کند؟.

سرانجام طرفهای عصر آنروز ری بلاس کارهایش را تمام کرد و خود را برای دیدار با ملکه آماده نمود . کازیلدا او را پذیرفت و با لبخندی افزود که علیا حضرت منتظر اوست . ری بلاس بمحض ورود تعظیمی کرد و بردستهای ملکه بوسه زد. ملکه دست او را فشرد و اجازه نشستن داد . خوشحال بود و رفتاری خودمانی و صمیمانه داشت . از نحوه انجام کارها و مشکلات پرسید و برای ری بلاس موفقیت و

پیروزی آرزو کرد . و سپس گفت :

- دون سزار ، چیزی که باعث شد شما را بخواهم یک مسئله دیگر بود. با مسئولیتی که تو بر عهده گرفته‌ای میدانم که با اشخاص و گروه‌های زیادی برخورد خواهی کرد و درگیری فراوانی خواهی داشت. این مارهای افعی کهنه‌کار باین آسانی‌ها کنار نخواهند رفت و با چنگ و دندان از منافع و مصالح خود دفاع خواهند کرد این بود که تصمیم گرفتم از تو حمایت همه جانبه بکنم .

آنگاه به کازیلدا اشاره‌ای کرد و کازیلدا جعبه کوچکی را که در دست داشت پیش آورد. بلکه در جعبه را باز کرد و انگشتری بانگین الماس از آن بیرون آورد و بدست گرفت . نگاهی به ری بلاس کرد و گفت :

- دون سزار ، این انگشتر به خود من تعلق دارد . انگشتر مخصوص من است آن را بتومی بخشم . در روزهای آینده اگر مشکلی پیش آمد که به وجود من احتیاج داشتی ، اگر آن را پیش من بفرستی فوراً خبردار میشوم و دستور میدهم به کمک تو بشنابند . یادت باشد فقط زمانی از آن استفاده کنی که گرفتاری مهمی برایت پیش آمده باشد و شخصاً نتوانی مرا ببینی. خوب ، حالا انگشتر را بگیر و در انگشت بکن .

ری بلاس برخاست و انگشتر را گرفت و پس از سپاسگزاری و امتنان از ملکه، آن را در انگشت کرد و گفت که با کمال دقت از آن مواظبت خواهد کرد و امیدوار است که هرگز بآن احتیاج پیدا نکند . سپس مدتی دیگر نیز مذاکره کردند و نزدیک غروب بود که

ری بلاس از حضور ملکه بیرون آمد . در اتاق را باز کرد و قدم به سراسری کاخ گذاشت و در این حال صدای پائی شنید و چون باطراف نگاه کرد دوشس دالبو کرک را دید که از پشت ستونی گذشت و وارد یکی از راهروها شد . ری بلاس کمی تعجب کرد . البته دوشس یکی از ندیمه‌های ملکه بود ولی حضورش در کنار اتاق مخصوص ملکه در آن ساعت کمی غیرعادی بنظر میرسید . ری بلاس کمی بفکر فرو رفت و سپس به سوی اتاق کارش روان شد .

لحظه‌ای بعد دوشس دالبو کرک که میدانیم از ایادی دون سالوست و همسر کنت سانتا کروز بود و از ابتدای کار برای مراقبت ملکه و گزارش زندگی خصوصی او مأموریت داشت، در یکی از راهروهای فرعی کاخ سلطنتی با کنت سانتا کروز آهسته صحبت میکرد .

— خوب گوش کن کنت ! من حدس زده بودم که باید خبری بشود . پشت در اتاق گوش ایستادم بطوریکه می‌توانستم راحت همه حرفها را بشنوم . اما چیزی که شنیدم برای خود منم قابل باور نبود کنت سانتا کروز پرسید :

— مگر چی شنیدی . زودتر حرف بزن .

دوشس دالبو کرک افزود :

— چه میخواستی ! ملکه انگشتر مخصوص خودش را به دون سزار بخشید ! این معنیش آنستکه او کاملاً طرف مورد اعتماد ملکه است و با انگشتر هر پیغامی برای ملکه بفرستد و هر تقاضائی بکند فوری انجام میشود .

سانتا کروز متحیر بود . کمی فکر کرد و گفت :

- آه . معلوم است مسئله هر لحظه مهم‌تر میشود . باید همین

شبانه خبر را به دون سالوست برسانیم . خوب کسی که ترا ندید ؟

دوشس دالبو کرک گفت . نه فکر نمیکنم .

سانتا کروز گفت :

- من باید مشغول کارشوم . شاید خودم رفتم . باید دون سالوست

را کاملاً در جریان گذاشت . این جوانک بد جویری وارد میدان شده

است . صبح هم که اسکورت مخصوصی او را بحضور امپراتور خواهد

برد . باید عجله کرد . ری بلاس آنشب زودتر به بستر رفت تا صبح آماده

سفر باشد . طبق آداب و رسوم دربار اسپانیا حکم صدراعظمی باید

توسط شخص امپراتور امضاء و اعطاء شود . بنابراین صدراعظم جدید

همراه با اسکورت مخصوص نخست‌وزیری طبق سنت بایستی در کاخ

اسکوربال به حضور امپراتور شارل دوم میرسید . کاخ اسکوربال که

اقامتگاه خصوصی امپراتور گوشه‌گیر اسپانیا بود بنائی تاریخی و

باستانی بود و پنجاه کیلومتر از پایتخت فاصله داشت . بناهای باشکوه

و عمارات مجلل و زیبای این کاخ شهره آفاق بود . امپراتور فقط برای

گردش و شکار از این کاخ خارج میشد و گرنه در تمام مدت در همین محل

به انزوا زندگی میکرد و امور جاری کشور و اخذ تصمیمات مهم کشوری

را به همسرش واگذار کرده بود . او همیشه تقاضاها و خواسته های

علیاحضرت ماریادونویورگ را به طیب خاطر اجرا میکرد و از این

راه سعی داشت رضایت ملکه جوان و زیبایش را تأمین کند . فرمانداران

کل مستعمرات استانداران و فرمانروایان با نظرو صلاحدید ملکه انتخاب

میشدند و او فقط مراسم تشریفاتی و امضای احکام و اعطای آنرا انجام میداد .

آنشب چیزی به نیمه شب نمانده بود که پیک مخصوص کنت ساناکروز وارد املاک دون سالوست شد تا آخرین خبرها را باو گزارش کند. دون سالوست از صدر اعظمی ری بلاس و موضوع انگشتی ملکه خبردار شد. کنت ساناکروز اطلاع داده بود که با وجود این انگشتی در دست ری بلاس قدرت اجرایی و اختیارات وی چند برابر میشود و اینطور که معلوم است ری بلاس با اختیارات نام از سوی ملکه این مقام را به عهده گرفته و قصد دارد تغییرات کلی در دربار و اوضاع مملکت بدهد که یقیناً به ضرر آنها و منافع موجود تمام خواهد شد.

دون سالوست شبانه با یاران و مشاوران خود به مشورت نشست. اوضاع را بررسی کرد و خود را برای مبارزه با دون سالوست و انجام نقشه های لازم آماده نمود. دون سالوست مدت زیادی بود که با ری بلاس شخصاً تماس نگرفته و به وسیله پیغام و سفارش نیز دستور مهمی باو نداده بود و لذا هنوز نمیدانست که نظر ری بلاس در مورد شخص او چیست. ولی میدانست که چون نقطه ضعف های مهمی از ری بلاس بر او آشکارتر است لذا ری بلاس هرگز جرأت نخواهد کرد علناً علیه او کاری کند و احیاناً به دستوراتش بی اعتنائی کرده و کمک های او را فراموش کند. دون سالوست چون اینها را میدانست بنابراین منتظر آخر کار بود تا در وقت مناسب از وجود ری بلاس استفاده کند و سپس باسانی او را از میان بردارد و یا رسوایش سازد. او بود که ری بلاس را استخدام کرده بود. او بود که میدانست ری بلاس یک اشراف زاده نیست و یک جوان بی سر و پای شهرستانی است و فقط

همین يك مورد بمنزله حکم مرگ ری بلاس بود . چرا که استفاده از نام و عنوان يك اشراف زاده و نفوذ در دربار سلطنتی و دروغ گفتن به ملکه اسپانیا بدون شك مستوجب مرگ بود . از آن گذشته ری بلاس در اوایل کار اعتراف نامه ای امضا کرده بود که نشان میداد اوسرمپرده و زیر دست دون سالوست و از ایادی او است . این مدرک نیز در حکم بی آبرویی و رسوائی او بود . بدینگونه دون سالوست هنوز باور نداشت که ری بلاس روزی در برابر او جرأت ایستادگی داشته باشد و میدانست که هر لحظه اراده کند ری بلاس را بزانو در خواهد آورد .

فردای آنروز اسکورت مخصوص از کاخ سلطنتی مادرید بسوی کاخ اسکوریال اقامتگاه خصوصی امپراتور اسپانیا حرکت کرد تا صدراعظم جدید پس از شرفیابی فرمان امپراتور را شخصاً دریافت کند . بعد از وفات امپراتور شارلکن امپراتور بزرگ و مشهور اسپانیا انحطاط عجیبی در امپراتوری جهانی وی پدید آمد . دوره فتوحات درخشان و منصرفات ثروتمند و وسیع و غنائم بی پایان و مبهوت کننده خانمه یافته بود . و چون امپراتور شارل دوم ، یعنی امپراتور فعلی مردی ضعیف و بی کفایت بود فساد و تباهی سرتاسر امپراتوری را فرا گرفته بود . امپراتور جدید در تمام دنیا فقط بدو چیز علاقه قلبی داشت . اول گور همسر اولش و دوم شکار .

وقتی همسر اول امپراتور چندین سال پیش درگذشت ، امپراتور هرگز وارد پایتخت نشد و چون همسرش در کنار کاخ اسکوریال بمخاک سپرده شده بود در همان کاخ اقامت کرد تا از زن عزیزش دور نباشد .

بدستور او بودجه بسیار هنگفتی برای ساختمان آرامگاه ملکه سابق منظور شد و عمارتی با شکوه در نزدیکی اسکوریال برای ابدی کردن آرامگاه وی ساخته شد . امپراتور تقریباً هر روز به زیارت آرامگاه همسرش میرفت و ساعتها باغصه و اندوه در آنجا بسر میبرد . از مقدرات و اوضاع امپراتوری جهانی خود مطلقاً بی اطلاع بود . رجال و درباریان کهنه کار با استفاده از غفلت امپراتور چون زالوی خونخواری بجان مردم ستم دیده افتاده و مشغول زراندوزی و انباشتن ثروت و دارائی بودند . غیر از صاحب منصبان و مقامات مهم و حساس که بمیل و اراده ملکه عزل و نصب میشدند بقیه مقامات مهم مملکتی کشور توسط وزیران در معرض حراج بود و داوطلب هر مقامی بدون ابراز کوچکترین لیاقتی بسا پرداخت پولی و یا یک خوش خدمتی بیه محل مأموریت خود اعزام میگردد و ده برابر بلکه صد برابر آن را با عناوین و بهانه های بی اساس از مردم ستم کشیده و شور بخت اخذ میکرد . ظلم و فساد ، غارت و دزدی و چپاول ، سوء استفاده از مقام و پایمال کردن حقوق مردمی بدبخت و محروم رواج شدیدی داشت . قضات امپراتوری نیز با سوء استفاده از موقعیت و مقام ممتاز خود دست کمی از راهزنان و غارتگران نداشتند . این قضات و رؤسای دادگاهها فقط بدستور پلیس بکار میپرداختند و آراء دادگاهها و نتیجه قضاوتها پیشاپیش از طرف مقامات بالاترین و دیکته میشد . بدین طریق مردم بیچاره و ستم دیده هیچ راه چاره ای برای دردها و فلاکت خود نداشتند .

ری بلاس همانروز به پایتخت برگشت و بلافاصله شروع بکار کرد . میدانست که راه برگشتی نیست . بایاران خود مشورت کرد .

به گارسیا پیغام داد که افراد مسلح را در مناطق حساس پایتخت بگمارد . به دون سزار دوست قدیمی اش پیغام داد که قدم در راهی گذشته است که چیزی جز مرگ نمیتواند او را از آن باز دارد . دون سزار جواب داده بود که بدیهی است اونیز تا آخر هوادارش خواهد بود و برایش آرزوی موفقیت کرده بود . صدراعظمی ری بلاس مثل توپ در اسپانیای آنروز صدا کرد . اولین بار بود که جوانی به مقام صدر اعظمی امپراتوری اسپانیا انتخاب میشد . ری بلاس در جمع مردم پایتخت که به کمک دوستانش برای دیدار او آمده بودند گفت که کاری خواهد کرد که آنها باور کنند که تغییری بزرگ در امپراتوری اسپانیا پیدا شده است . بآنها نشان خواهد داد که منافع مردم و افراد بی سر و سامان و بی پناه برای او از هر چیزی مهم تر است اقدامات اولیه او مردم را جلب کرده و امیدی هر چند ضعیف در آنها دمیده بود . بدین طریق مردم بیچاره که پناهی و امیدی جز این صدراعظم جوان که ادعای خدمت و اصلاحات میکردند نداشتند به دفتر مخصوصی که برای پذیرش شکایات مردم بدستور ری بلاس گشوده شده بود هجوم آوردند . ری بلاس به مأموران دستور داده بود که از مراجعه مستقیم افراد به دفتر نخست وزیری مخالفت نکنند ، بنابراین هر روز هزاران نفر از اکناف و اطراف کشور برای دادخواهی مراجعه میکردند . ری بلاس که خود یک فرد عامی و ساده بود و میتوان گفت که در حقیقت از میان مردم برخاسته بود میتوانست بخوبی درد دل ستمدیدگان را احساس و درک کند و بطریقی برای آنها چاره جوئی نماید او با حوصله عجیب و پشتکار خارق العاده ای به بررسی یک یک پرونده ها و شکایات میپرداخت . مأموران او دستور

داشتند که کوچکترین سستی و بی‌توجهی به شکایات مردم را باشدیدترین مجازات پاسخ دهند، ری بلاس ده‌ها تن مأمور نالایق، رشوه‌گیره، فاسد و سوء استفاده‌چی را بلافاصله معزول کرد و افرادی جوانتر و صادق و صمیمی که باو معرفی شده بودند بجای آنها گماشت.

در اسپانیای آنروزگار، معلوم بود که در برابر چنین حادثه‌ای و ظهور چنین شخصی افسانه‌ها و شایعات فراوانی نیز بروز مینمود. بهمین جهت در بین مردم عامی داستانهای شگفت‌انگیزی در باره ری بلاس شایع شد. گفتند که او یکی از حواریون مسیح است و این موهبتی است که خدای بزرگ برای مردم بدبخت فرستاده است. انسانهای تحصیل‌کرده و دانشجویان مادرید نیز میگفتند متأسفانه این قبیل اقدامات خیرخواهانه بهیچ وجه قادر نیست امپراتوری روبزوال اسپانیا را نجات دهد. این قبیل اصلاحات جز تسکین موقت دردهای اجتماع فایده‌ای نخواهد داشت. باید اساس کار را درست کرد و این امر فقط با تأمین آزادی بیان و آزادی نشر و طبع میسر است و سرانجام اینکه، امنیت قضائی در جامعه باید تأمین گردد و گرنه هرچه رشته شود پنبه خواهد شد. ری بلاس از دوستان دوران تحصیلش کمک گرفت و با گروه بزرگی از دانشجویان مادرید و متفکران اسپانیا تماس گرفت تا از این راه چاره اصلی درد و راه مناسب و بهتری برای برنامه‌های خود پیدا کند.

ری بلاس خیلی کم در جلسه شورای وزیران حاضر میشد. و اغلب اوقات یا غرق در مطالعه پرونده‌ها و رسیدگی به شکایات بود یا از نزدیک به اوضاع رسیدگی میکرد و با مردم صحبت میکرد و با

کمک یاران خاص خود با هر طبقه‌ای از مردم و گروه‌های مختلف آمیزش میکرد. او فکر میکرد با دانستن شکایات مردم و درد دل آنها اقدام در جهت رفع آنها، به مشکلات عظیم فائق خواهد آمد و گر نه گفتگوی رسمی و تشریفاتی در جلسه شورای وزیران بهیچ گونه چاره ساز نخواهد بود و بدتر از این، کم کم او را از حمایت مردم محروم خواهد ساخت تا در نهایت توسط گروگان باران دیده دربار از پای درآید.

او در اندک مدتی در کار خود توفیق نسبی حاصل کرد و حتی از مفاد شکایات و عرایض مردم ستمدیده جامعه، تقریباً به تار و پود زندگی رجال و عمال امپراتوری نیز کاملاً پی برد و قسمتی از سوابق سوء استفاده‌های زمامداران و درباریان و صاحب منصبان برایش روشن شد. بدینگونه اینک وقت آن رسیده بود که به اصلاح دربار و رسیدگی به سوابق وزیران نیز بپردازد.

در طی چند روز از میان توده انبوه عرایض و شکوائیه‌های مردم، اسناد و مدارک حساس و بسیار مهم و معتبر و محکوم کننده‌ای علیه اعضای شورای وزیران استخراج کرد که با مشاهده بررسی آنها نمی‌بایستی از سرنوشت خود شکایتی داشته باشند. البته زالوهای اجتماع و اعضای شورا با وجود مدارک مثبت و مستدلی که ری بلاس برای اثبات جرم مسلم آنها ارائه میداد، هنوز هم در فکر توطئه و راه فرار بودند. ری بلاس در اقدامات خود اختیارات نام ازسوی ملکه داشت میتوانست همه خطاکاران را بدون کوچکترین سابقه و زحمتی عزل و مجازات کند. اما در موقعیت حاضر اصرار داشت که در مورد هر شخصی و هر صاحب منصبی مدرک مثبت و محکوم کننده‌ای پیدا

کند و کار را بامنطق و استدلال پیش ببرد . و بدینگونه ، نشان دهد که در هیچ موردی حتی در مورد این افراد خطاکار و توطئه چین نیز مایل به استبداد و زور نیست . بهمین جهت برای اقناع کامل روح و نفس خویش ادعانامه‌ای مفصل علیه رجال و مقامات دربار مادرید تهیه کرد که در جلسه دادگاهی ویژه قرائت شد و سپس در جامعه شایع شد و بصورت سندی تاریخی درآمد . در این ادعانامه وزیر کشور با دلایل محکم محکوم شده بود باینکه در مدت وزارت خود صاحب املاک بیشمار و مستغلات متعدد در پایتخت شده است . تمام مقامات و مناصب کشوری در مقابل وجوه معینی با اطلاع او در معرض خرید و فروش بوده است . خرید و فروش پست استانداری و فرمانداری شهرستانها بر حسب پیشکش‌های معینی انجام گرفته و اشخاصیکه با این راه نامشروع به مقام و ثروت رسیده‌اند در محل مأموریت خود نیز از دست‌اندازی بجان و مال مردم کوتاهی ننموده‌اند . آنها با عناوین و بهانه‌های مختلف عموم مردم را زیر شکنجه و غارت قرار داده و مبالغ هنگفتی رشوه و پیشکش دریافت داشته‌اند .

هم چنین وزیر دادگستری متهم به سوء استفاده از مقام و غرض ورزی در قضاوت شد . او عمداً پست‌های مهم قضائی را با اشخاص نالایق و متقلب واگذار نموده بود . او با دریافت «سرقلمی» های شایان توجهی مقامات قضائی را به حراج گذاشته بعلاوه در تمام پرونده‌های مهم جنائی پس از دریافت رشوه های هنگفت دستور داده ظالم را مظلوم . قاتل را مقتول و گناهکار را بیگناه قلمداد کرده و تبرئه نمایند . درهمین مورد هزاران نفر مردم ستم‌دیده و بیگناه در سیاهچالها بسر

میردند در صورتیکه مجرمین واقعی با گسردنهای افراشته همچنان به سوء استفاده در جامعه و ادامه جنایات خود مشغول بودند .

بطور کلی ری بلاس در این ادعانامه بساط ظلم و جور و فساد و غارت امپراتوری روبزوال اسپانیا را که بدست طبقه اشراف گسترده شده بود نمایان ساخت و برچید. تمام وزرای دولت یا بازداشت شدند و یا بناچار مجبور به استعفا شده و به تبعید محکوم گردیدند .

ری بلاس سپس به کلیسا و قدرت کلیسا رسیدگی کرد . اختیارات بیحد و بی حساب کشیشان محدود شد و دادگاههای سری کلیسا که در آن هر اندیشه تازه ای محکوم میشد و صاحب آن به قتل و شکنجه و تبعید و سوختن در آتش محکوم میگشت غیرقانونی اعلام گردید . بسیاری از اشراف و متنفذین دربار با شروع نخست وزیری ری بلاس و احساس خطر به املاک شخصی خود در اطراف مادرید و یا در دیگر نقاط اسپانیا رفته بودند. کنت سانتا کروز هنوز در دربار بود ولی عملاً هیچ قدرتی نداشت و ری بلاس سعی کرده بود امکان هر گونه عمل و نفوذ را از او ساقط کند . همسرش دوشس دالبو کرک نیز دیگر مقام ندیمه ملکه را از دست داده بود و اینک در املاک شخصی شوهرش اقامت داشت البته میدانیم که او جاسوسی بزرگی برای شوهرش و نیز برای دون سالوست کرد و جریان انگشتر مخصوص ملکه را که به ری بلاس تقدیم شده بود مشاهده کرده و به آنها خبر داده بود . هم چنین دون گریتان که ورود ری بلاس به دربار باعث شده بود ملکه هر چه بیشتر با او بی اعتنا شده و او را از خود براند حالا بصورت دشمن خونی ری بلاس درآمده بود . او سرانجام با کنت سانتا کروز پیمان بست که

که علیه ری بلاس با آنها همکاری کند .

مأموران ری بلاس گزارش کردند که خانه حومه شهری دون سالوست بصورت ستاد مخالفان درآمده است و تمام دشمنان ری بلاس و مخالفان ملکه در آنجا مشغول مذاکرات روزانه و توطئه چینی برای سرنگونی ری بلاس هستند . ری بلاس دستور داده بود که فعلا خانه را زیر نظر بگیرند تا پس از مشورت با یاران خود و از جمله با دون سزار دوست فداکار و شجاعش نسبت به تسخیر این خانه و سرکوبی مخالفان و دشمنان اقدام کند .

اما سرانجام روزی که ری بلاس همواره بانتظارش بود و برای مقابله با آن نقشه میکشید فرارسید . دون سالوست توسط کنت سانتاکروز پیغام داده بود که اینکه زمان جبران خدمات او و کمکی که برای ورود ری بلاس به دربار کشیده بود فرا رسیده است و او باید همکاری و همدستی اش را با او ثابت کند و مثل روزهای اول ورودش به دربار دستورات او را انجام دهد . دون سالوست که ری بلاس را برای انجام نقشه های خود وارد دربار کرده بود انتظار داشت که برای سوء استفاده بیشتر و نجات منافع سرشار خود از وجود او استفاده کند و البته قبل از هر چیز انتقام خود را از ملکه بگیرد . دون سالوست در پیغام خود اشاره کرده بود که اقدامات اخیر دون سالوست برایش هیچ مهم نبوده و او همچنان به ری بلاس اعتماد دارد . دون سالوست فقط بفکر منافع خود و نیز گرفتن انتقام بود و دیگر برایش مطرح نبود که ری بلاس چه کسانی را از دربار بیرون رانده و کلیه وزیران امپراتوری را از کار برکنار ساخته و

دست به اصلاحات بسیار مهمی زده است .

ری‌بلاس با شنیدن پیغام دون سالوست با اینکه از اهمیت مسئله آگاه بود و میدانست مشکلترین قسمت مبارزه‌اش فرار سیده ، با اینحال به کنت سانتا کروز اعلام کرد که نسبت به دون سالوست و امثال او هیچ تعهد خاصی ندارد و البته زمانی که به پرونده دون سالوست رسیدگی شود منتهای ارفاق را درمورد او بکار خواهد برد و ترتیبی خواهد داد که با استرداد بدهی‌های خود به دولت در همان تبعید دائمی باقی بماند . برای همین دیگرسر خوش ندارد هیچ پیغام و خواهشی را از دون سالوست بشنود . کنت سانتا کروز در عین حال که سخت متعجب بود فهمیده بود که عاقبت کار او نیز فرار سیده است . فردای همان روز حکم اخراج کنت سانتا کروز از خدمات درباری و ترک مادرید را بوی ابلاغ کردند .

* * *

فرمان سر نوشت

ری بلاس آنروز بسیار خسته بود . از اوایل روز در شورای جدید وزیران شرکت کرده بود و جلسه تا شش ساعت بدون وقفه طول کشیده بود . بعد از برکناری وزیران سابق ری بلاس تلاش زیادی بخرج داد که کسان دیگری برای وزارت و تصدی مقام های حساس و سر نوشت ساز کشور پیدا کند و بالاخره بعد از روزها فعالیت و درندگی توانسته بود هیئت وزیران جدیدی تشکیل و به حضور ملکه معرفی نماید . از زمان نخت وزیر ی او دیگر ملکه در شورای وزیران شرکت نمیکرد و اختیارات خود را به او تفویض کرده بود . ری بلاس فقط در پایان روز گزارش امور روزمره را شخصاً به ملکه میداد و احياناً دستور یا پیشنهاد های ملکه را دریافت میداشت .

آن روز نیز تازه از حضور ملکه مرخص شده و آهسته به سوی اتاقش در قصر حکومتی روان بود . سرش را پائین انداخته و بفکر فرو رفته بود حس میکرد که به استراحت زیادی احتیاج دارد . تازه

وارد اتاق خودش شده بود که در بصد در آمد. ری بلاس اجازه ورود داد و پیش خدمت وارد شد و با کمی دستپاچگی اعلام داشت که سانتا کروز حدود یک ساعت است که منتظر اوست و اجازه ملاقات میخواهد. و با اینکه باو گفته شده که دون سزار در این ساعت خسته است و کسی را نمیپذیرد همچنان اصرار میورزد و میگوید کار بسیار فوری و مهمی دارد که بایستی به اطلاع دون سزار برسد.

ری بلاس سخت نگران شد. میدانست که جریانی در شرف وقوع است. کمی فکر کرد و گفت که سانتا کروز را پیش او بیاورند. سانتا کروز وارد شد. ری بلاس نگاهی باو کرد و اجازه داد بنشیند. بعد از کمی تأمل گفت:

— فکر میکردم تاکنون از مادرید خارج شده اید. پیغام مرا به دوستانتان رساندید؟

کنت سانتا کروز جواب داد:

— امروز از پایتخت خواهم رفت. فکر کردم که جواب دون سالوست را با اطلاعات برسانم.

— او چه میگوید؟

— شما باید با او ملاقات کنید؟ لازم است!.

— گفتید باید؟ فکر نمیکنم بایستی در کار باشد!.

— ببینید دون سزار! دون سالوست گفت شما بگویم که او با کمال بیطرفی و صبر و حوصله کارهای اخیر شما را تحمل کرده است چون چیزی که باو مربوط نیست در آن دخالت نمیکند. ولی از طرف دیگر هم انتظار دارد دوستانش به قول و پیمان خود وفادار باشند.

ری بلاس آشفته شد و با صدای بلندی گفت :

- من هیچ قول و پیمانی با او ندارم . او به من کمک کرد من هم باو کمک میکنم ولسی در راه مشروع و انسانی . کسیکه در فکر توطئه و سودجویی و انتقام از ملکه باشد دوست من نیست . اینها را به دون لوست برسانید .

چشمهای کنت سانتا کروز درخشید بالحن طعنه آمیزی گفت :
- ولی کار از این چیزها گذشته است . دون سالوست میخواهد تا سه روز او را ملاقات کنید وگرنه .

ری بلاس مشت بر روی میز زد و فریاد کشید :
- وگرنه چی ؟

- و گرنه ، دون سزار ! او مجبور خواهد شد مدارکی را که در اختیار دارد فاش سازد . میدانید که ؟ شما در استخدام او بودید . دستخط کتبی شما پیش اوست . از آن گذشته ، دون سالوست میتواند حقایق را در مورد اصل و نسب شما با اطلاع ملکه و دیگران برساند ! .
ری بلاس متحیر بجاماند . فکر نمیکرد دون سالوست برای ملاقات با او اینقدر تند برود و علناً او را به مبارزه بخواند . با صدای خفهای پرسید :

- پس دون سالوست رسماً با من وارد جنگ شده است .
درسته ؟

کنت سانتا کروز لبخندی زد و گفت :

- تا آنجائیکه بمن مربوط است بستگی به رفتار شما دارد .

بنظر من بهتر است با او ملاقات کنید .

ری بلاس سخت گرفتار شده بود . اگر بدیدار دون سالوست
نمیرفت و به تقاضاهای او گوش نمیداد دون سالوست چنانچه گفته بود
میتوانست به ملکه اعلام کند که او دون سزار تقلبی است و با استفاده
از اسم و عنوان او وارد دربار شده است . از طرف دیگر انتشار دستخط
او که اعتراف به اطاعت از دون سالوست و همکاری با او میکرد میتوانست
کلیه رشته های او را پنبه کند و اعتماد ملکه را متزلزل سازد . هیچ
چاره ای نبود باید به ملاقات دون سالوست میرفت . ری بلاس قبلا به
چنین حادثه ای فکر کرده بود ولی فکر نمیکرد دون سالوست باین زودی
وارد این مرحله شود و او را تهدید کند . تصمیم داشت در روزهای
آینده تکلیف خود را با دون سالوست یکسره کند و نقشه ای اساسی
با مشورت دون سزار برای مقابله با او ترتیب دهد . ولی پیغام دون
سالوست او را در تنگنا قرار داده بود و اینطور که معلوم بود باید
تصمیم قطعی را در همین لحظه بگیرد . مدت دیگری متفکرانه در طول
اتاق قدم زد . کنت سانتا کروز با دقت و شیطنت او را مینگریست و
میخواست از چهره او نحوه تصمیم و پاسخ او را دریابد . سرانجام
در کنار میز توقف کرد و نفسی بلند کشید و گفت :

— بسیار خوب ، جناب کنت . به دون سالوست بگوئید تا ۴
روز به ملاقاتش میروم .

کنت سانتا کروز از جا برخاست و با قیافه بشاشی گفت :

— آه ، من میدانستم که بالاخره تصمیم عاقلانه ای خواهید

گرفت . دون سالوست در املاک شخصی اش منتظر شماست .

فقط بایستی تنها بیایید . هیچکس نباید همراه شما باشد .
ری بلاس گفت :

- خیلی خوب : تنها میایم ، فکر میکنم پس فردا آنجا باشم .
آنشب ری بلاس مدت درازی فکر کرد . این حادثه سبب شده
بود که جریان کارها سریعتر شود . تصمیم گرفت توسط گارسیا همه
مسائل را به دون سزار خبر دهد . رفتن او به املاک دون سالوست آنهم
بدون نگهبان و همراه خطر بزرگی بود ولی هیچ چاره دیگری نبود .
فقط لازم بود دون سزار را در جریان بگذارد .

فردا صبح اول وقت با یاران نزدیکش به مشورت نشست . خانه
حومه شهری دون سالوست مرکز توطئه و مرکز تجمع مخالفان بود .
باید سریعاً جهت سرکوب آن اقدام میشد . کنت گریتان رئیس سابق
تشریفات دربار نیز به جمع مخالفان پیوسته و به خانه مرموز رفت و
آمد میکرد . باین ترتیب هر آن امکان داشت که متفذین دربار و نمایندگان
اشرافیت اسپانیا بر علیه او بپا خیزند و سرنگونش کنند . ری بلاس
میدانست که برای رفع مشکلات اساسی و رسیدن به یک پیروزی
نسبی هنوز راه درازی در پیش دارد . با وجود اقدامات اخیر او و
ایجاد تغییرات و دگرگونی های زیاد هنوز رؤسا و مدیران سابق بر سر
کار بودند و بیشتر دسته بندیها توسط آنان صورت می گرفت و وزرای
سابق و برکنار شده توسط آنان به کار شکنی ها و ایجاد نارسائی در
حکومت نوپای ری بلاس ادامه میدادند . ولی ری بلاس مصمم بود که
همچنان مبارزه با مشکلات و غارتگران دربار را دنبال کند .
شورا تصمیم گرفت که خانه حومه شهری را مورد محاصره

و حمله قرار دهد . مراتب به گارسبیا ابلاغ شد . دون سزار پاسخ داده بود که از دوستش خواهش میکند تسخیر خانهٔ دون سالوست را باو و افرادش واگذار کند و پلیس امپراتوری فقط جهت همکاری میتواند اطراف خانه را محاصره و نگرهبانی کند . ری بلاس موافقت کرد و فردای آنروز قرار شد سپیده دم دون سزار شخصاً با افراد راهزن خود سریماً خانه را مورد حمله قرار دهد . ری بلاس دستور داد پلیس مادرید اطراف خانه را دقیقاً در محاصره بگیرد تا هیچکس موفق به فرار نگردد . هنگام سپیده دم دون سزار ، آن یاغی راهزن که بر علیه دربار و اشرافیت طبقهٔ خود بپاخاسته بود ، با ده تن از افرادش با روی پوشیده به خانه دون سالوست حمله آوزدند . پلیس اسپانیا بدستور ری بلاس در چند صد متری خانه ، آماده باش بود . جنگی کوناھی در گرفت . افراد دون سزار بارشادت و چسبکی کم سابقه ای نبرد می کردند . مخالفان ملکه و ری بلاس علاوه بر اینکه آمادگی قبلی نداشتند . اکثرأ در رفاه و آسایش زندگی کرده و در نبرد تن به تن با عده ای راهزن چیره دست و با ایمان نمیتوانستند کاری از پیش ببرند . افراد دون سزار در تمام کنج و پناه خانه پراکنده شدند تا هر کسی را که دست به حمله و مقاومت زد و ادار به تسلیم سازند . دون سزار از پله ها بالا رفت و به طبقه دوم رسید . در اولین اتاق را که باز کرد دون گریتان و کنت سانتاکروز را دید که گوئی با عجله از خواب برخاسته و لباس پوشیده بودند . کنت سانتاکروز بسا دیدن او معطل نکرد عقب پرید و خود را از پنجره به ایوان جلو پنجره رسانید . دون سزار مجال نداشت دنبال او برود زیرا دون گریتان با شمشیر بر افراخته منتظر او بود . دون سزار

خنده بلندی کرد و شمشیر کشید گفت : آه ، جناب دون گریتان ، چشم همروشن ! رئیس کل تشریفات دربار با دزدها و جنایتکارها ؟ دون گریتان خشمالود جواب داد :

— دزد و جنایتکار کسی است که با روی پوشیده ناگهان وارد خانه مردم میشود و بروی همه شمشیر میکشد !

— اگر من باروی پوشیده وارد شده‌ام ، تو و امثال تو باروی باز و بسا کمال پروثی وارد شده‌اید . شمشیر من هم فقط بدنبال کسانیست که حقوق مردم را چاییده‌اند و به‌صغیر و کبیر رحم نکرده‌اند . حالا بیاجلو پیرمرد !

— مواظب خودت باش جوان ! توداری با دون گریتان حرف میزنی . اگر نیمترسی نقابت را بردار تا همه بشناسندت .

— با کمال میل ! دون سزار بایک حرکت نقاب از چهره برداشت دون گریتان ناگهان مبهوت و متحیر درجا میخکوب شد .

— آه ، خدای من ! این توئی دون سزار ؟ خوب شد به‌جنگت آوردم . تو با کلک و حقه بازی وارد دربار شدی و باعث شدی که ملکه مرا از خود براند .

دون گریتان بی آنکه بداند چکار میکند . قدمی بجلو گذاشت و شمشیر خود را حواله دون سزار کرد .

دون سزار خنده بلندی کرد و بسا حرکت نوک شمشیر ضربه او را رفع کرد و فریاد زد :

— داری سرسام میگوئی پیرمرد . من سالهاست ترا ندیده‌ام . ملکه را هم همینطور . حالا به تو نصیحت میکنم که شمشیرت را دور

بندازی و تسلیم شوی . خوب نیست من آسیبی بتو برسانم .

دون گریتان که سرشار از خشم بود ناباورانه گفت :

— داری میترسی جناب صدراعظم . نکند فقط در مقابل ملکه

میتوانی بلبل زبانی کنی ؟

— یکبار بتو گفتم که عوضی گرفته‌ای من با تو هیچ خرده حساب

قبلی ندارم . حالا یا تسلیم عدالت شو یا آماده مرگ باش . دون گریتان

ناسزائی گفت و گردن دون سزار را نشانه گرفت . دون سزار با چابکی

جا خالی کرد و پایش را به پشت پای گریتان گذاشته ، قبضه شمشیرش

را به قبضه شمشیر او گیر داد و با تمام قدرت فشار آورد . گریتان نتوانست

مقاومت کند . تعادلش را از دست داد و از پشت بزمین افتاد . شمشیر

دون سزار مهلتش نداد و با ضربه‌ای سریع سینه‌اش شکافت . دون گریتان

همچنانکه روی زمین افشاده بود با کف پا بر سینه دون سزار کوفت و

او را عقب راند ، به شمشیرش تکیه کرد و برخاست ، دون سزار بی

آنکه حمله کند منتظر بود گریتان از زمین برخیزد . گریتان با ضربه

های مستقیم حمله میکرد و سزار با آسانی و خون‌سردی آنها را دفع

میکرد . قصد داشت گریتان را کاملاً خسته کند و بعد ضربه نهائی را وارد

آورد . گریتان ناسزا گوینان حمله میکرد . دون سزار ناگهان از یک

فرصت کوتاه استفاده کرد و ضربه‌ای به زیر شمشیر گریتان وارد آورد .

شمشیر گریتان رو به بالا منحرف شد . لذا معطل نکرد و سرعت برق

شمشیر را در سینه گریتان فرو برد . گریتان ناله‌ای کرد و فرو افتاد . سزار

شمشیرش را بیرون کشید . خون سراسر سینه گریتان را آغشته بود .

سزار با خود گفت :

- پیرمرد بیچاره . تا آخرین لحظه فکر میکرد که دارد با ری -
بلاس می‌جنگد . هوم ! معلوم میشود ری بلاس خوب خدمتش رسیده
است . پیرمرد دل پر خونی داشت .

سزار دیگر معطل نکرد . بایوان رفت تا شاید اثری از سانتاکروز
بیابد . ولی اثری از کنت نبود . باتاق برگشت . صدای پاهائی از راهرو
شنیده میشد . بیرون آمد . سه نفر هراسان و باشتاب در حال فرار بودند .
بسرعت جلو پرید و جلوی پله‌ها ایستاد و فریاد زد .

- هیچ حوصله زیادی ندارم . اگر طالب سرگ هستی تکان
بخورید . یکی از مردان بلافاصله دست‌ها را بالا برد ، و ایستاد . دو نفر
دیگر با خنجرهای کوتاه بسویش هجوم آوردند . سزار لگدی حواله
اولی کرد که با شکم بزمین افتاد و با تپشش برمیخیزد دست دیگری
نواخت که خنجرش بزمین افتاد . در این موقع دوستان سزار رسیدند
و سه نفر را دستگیر کردند . در خانه دون سالوست دیگر مقاومتی دیده
نمیشد . فقط کنت سانتاکروز توانسته بود بطور معجزه آسایی فرار کند .
هیچ اثری از او نبود و اینطور که معلوم بود از خط محاصره هم گذشته
و به دست پلیس نیز نیفتاده بود . دون سزار دستور داد همه دستگیر شدگان
تحویل پلیس مادرید داده شوند . در این موقع گارسیا به سزار نزدیک
شد و گفت :

- دون سزار ، پیغامی از ری بلاس دارم . او مجبور شده است
به ملاقات دون سالوست برود . قرار است فردا راه بیفتند . گفت به تو
خبر بدهم که مراقب اوضاع باشی . من با این ملاقات موافق نبودم .
احتمال خطر جدی وجود دارد . ولی ری بلاس گویا مجبور است دون

سالوست را ملاقات کند .

دون سزار سخت پریشان شد . فکری کرد و جواب داد :

- فعلا هیچ چاره‌ای نیست . نفرات را جمع کن . شبانه راه می‌فیم . باید طوری حرکت کنیم که کسی بوئی نبرد . مخصوصاً جاسوسان دون سالوست ! صبح اول وقت باید در املاک دون سالوست کمین کنیم و مراقب اوضاع باشیم . من حتم دارم که خطری ری بلاس را تهدید میکند . خوب ، دستور حرکت بده . وقت زیادی نداریم . سواران دون سزار گردهم آمدند . سزار پیغامی برای ری بلاس فرستاد و وعده داد که امیدوار است در خانه دون سالوست او را ببیند .

ساعتی نگذشته بود که حمله برق آسای پلیس مادرید و سواران دون سزار در تمام مادرید پیچید . مردم دون سزار را نمی شناختند چون او در میان مردم به دون خوزه مشهور بود و کسی هم خبر نداشت که سوارانی که به خانه دون سالوست حمله برده‌اند همان یاران دون خوزه یا دون سزار هستند . این بود که شایع شد صدراعظم جوان و عدالت پرور اسپانیا مردان فداکار و از جان گذشته‌ای دارد که او امرش را بیدرننگ و با مهارت تمام اجرا میکنند . اسناد سری بسیاری از خانه بدست آمد که همه را پیش ری بلاس بردند . بساین ترتیب شبکه های توطئه و دسیسه‌گری مخالفان آسانتر کشف و نابود میشد . ری بلاس بیدرننگ زبده‌ترین یاران و کار آزموده‌ترین نفرات خود را با تجهیزات کافی به سراسر کشور اعزام کرد تا نسبت به دستگیری چپاولگران و ستمکارانی که در لباس مأموران دولت و نمایندگان امپراتور خون مردم را می‌مکیدند اقدام نمایند . چندی نگذشت که انبوهی از توده مردم در جلوی کاخ

سلطنتی گرد آمدند . و نسبت به ری بلاس صدراعظم کشور ابراز احساسات کردند . غریب احساسات و تظاهرات مردم مادرید بحدی زیاد و توفانی بود که ری بلاس مجبور شد از دفتر کارش بیرون آمده و از بالای ایوان قصر برای آنها صحبت کند .

ری بلاس از مردم سپاسگزاری کرد و گفت که اگر مردم پشت سر او بایستند از هیچ توطئه و نیرنگی باک ندارد و خواهد توانست با یاری آنها تا جاییکه در توان دارد نسبت به نابودی ستم و جور اقدام کرده و داد این مردم مظلوم و بی‌پناه را از غارتگران و خونخواران بستاند . ری بلاس از مردم خواست که شکایات و اطلاعات خود را به نمایندگان او در سراسر کشور برسانند و هر اطلاعاتی را که در مورد ظلم و جور و بیدادگری دارند بآنها اعلام نمایند تا کسی نتواند از دست عدالت و قانون جان بدر برد . او گفت که جای هیچ نگرانی نیست . اسناد سری و نقشه‌های مهمی بدست آمده که در تفتیب و کشف لایه‌های فساد و افراد غارتگر و ستمگر حکومتی نقش موثر و انکار ناپذیری دارد . ری بلاس در پایان گفت متأسفم که از این ایوان مجلل و اشرافی با شما حرف می‌زنم . علاقه داشتم که در میان شما و همچون شما باشم . ولی در حال حاضر چاره‌ای نیست . ولی من در فکر شما هستم و زندگیم را وقف شما کرده‌ام و امیدوارم آینده همه این‌ها را ثابت کند .

سخنان ری بلاس غوغائی بپا کرد . نخستین بار بود که کسی از دستگاه دولتی در امپراتوری اسپانیا چنین سخنانی می‌گفت . خبرها به گوش ملکه نیز رسید . ملکه لبخندی زده و گفته بود که او از صدراعظم

امپراتوری انتظار بیشتر از این هم دارد .

در آخرین ساعات روز بود که ری بلاس از دفتر هلیا حضرت
ملکه تقاضای ملاقات نمود . نیمساعت بعد ری بلاس بطور خصوصی
با ملکه دیدار کرد . ملکه سخت زیبا شده بود . گیسوان بلند و سیاهش
با پیچ و تابهای دل انگیزی روی دوشش رها بود . چشمان شهلا و
مخمورش بیش از هر زمان دیگر درخشان و گیرنده بود . این بار حتی
کازیلدا هم حضور نداشت . ری بلاس و ملکه دوناماریا دونویبورگ
تنها بودند . ری بلاس مسحور زیبایی خیره کننده ملکه شده بود . ملکه
بادیدن او لبخندی زد و بسویش دست دراز کرد . ری بلاس بی آنکه
چیزی بر زبان آورد زانو زد و دست های زیبای او را بوسید . دستان
ملکه موهای ری بلاس را نوازش میکرد . ری بلاس بی اختیار سر بر
زانوی او گذاشت و زیر لب گفت :

— شما پرستیدنی هستید، بانوی من ! .

ملکه آهی کشید و جواب داد :

— سزار ، تو برای من عزیزتر از آن هستی که فکر میکنی . تو
حامی منی ! تو نجات دهنده ای برخیز ! برخیز و بروی من نگاه کن .
ری بلاس سخت آشفته و هیجان زده بود . برخاست و به چشمان
ملکه نگاه کرد :

— بانوی من ، ممکن است در این چند روز آینده اتفاقاتی
بیفتد که سوء ظنی از من در دلتان ایجاد کند . بگذارید بگویم که تا
آخر عمر شما وفادار خواهم بود و در مقابل دشمنان شما خواهم ایستاد .
ملکه بی آنکه نگران شود جواب داد :

- هیچ سوه ظنی از تو در دل من راه نخواهد یافت . اینرا بیاد داشته باش ، من کاملاً بتو اعتماد دارم .

ری بلامس سرفروود آورد و گفت :

- علیاحضرتا ! خدمت رسیدم که اجازه بخواهم برای یک یا دو روز از پایتخت دور باشم . کارهایی هست که فوراً باید انجام شود . اگر بتوانم این مشکلات را نیز از جلوی پا بردارم پیروزی کامل نزدیک است .

ملکه گفت :

- لزومی نمی بینم که بدانم کجا میروی . ولی امیدوارم مثل همیشه موفق باشی .

ری بلامس و ملکه اسپانیا لحظاتی بهمدیگر نگاه کردند . در چشمان زیبا و افسونگر ملکه خواهش و تمنای عشق و در چشمان ری بلامس اشعه عشقی پر شور و نشان پرستش و جانبازی خوانده میشد . آندو مدتی نیز به راز و نیاز و قرار و مدار روزهای آینده گذراندند . سرانجام ری بلامس بپاخاست و اجازه مرخصی خواست و ملکه با چشمانی نگران و شیفته دور شدن او را تا دم در نگاه کرد .

ری بلامس صبح فردا براه افتاد . تصمیم داشت چهارنعل بسوی املاک دون سالوست رفته و تکلیف خود را با او یکسره کند و برگردد . تنها حرکت میکرد . سفارشات لازم را به یاران خود کرد و دستورات ضروری را صادر کرد . هنوز سپیده ندیده بود که در ظاهری ناشناس از دروازه کهن مادرید سوار براسبی یکه تاز همچون برق بیرون رفت . شنل سیاه و بلندش در باد صبحگاهی تباب میخورد و پشت سرش

دستخوش نسیم سحری بود . ری بلاس جانی توقف نکرد . تصمیم داشت تا اواسط روز به میعادگاه برسد و پس از مذاکرات لازم ، شبانه برگردد . خیالش تا حدودی راحت بود . چرا که قبلاً دون سزار را در جریان گذاشته بود و او یارانش را برای هرگونه کمک احتمالی به املاک دون سالوست گسیل داشته بود .

ری بلاس طرفهای نیمروز بود که وارد املاک دون سالوست شد . در وسطهای هکتارها اراضی و جنگل کاری ساختمان بزرگی دیده میشد که اقامتگاه دون سالوست بود . ری بلاس با راهنمایی یکی از اهالی محل که معلوم بود از آدمهای دون سالوست است وارد کاخ دون سالوست شد . در سرسرای قصر گروهی منتظر او بودند .

ری بلاس بی آنکه دمی بیاساید و خستگی از تن بدرکند روبه یاران دون سالوست کرد و گفت :

— من سزار هستم . دون سالوست منتظر منست ، باید فوراً او را ببینم .

مردی پیر با چشمانی درخشان و شیطنت بارسری فرود آورد و گفت :

— منتظر شما بودیم . قربان ! ارباب ما منتظر شماست . وقتی وارد اتاق دون سالوست میشدند می دانست با او چه برخوردی خواهد داشت . آیا روی در روی هم قرار خواهند گرفت و یا به مسالمت و مذاکره قضایا حل خواهد شد .

دون سالوست بلند شد . صندلی تعارف کرد و احوالپرسی کرد . ری بلاس که نقشه های شیطانی را از چشمان او میخواند تشکر کرد و

دون سالوست پس از کمی مقدمه چینی و صحبت‌های معمولی سرانجام وارد اصل مطلب شد :

— ری بلامس عزیز . یا بهتر است بگویم دون سزارگرمی . یا اصلاً بگوئیم صدراعظم محبوب اسپانیا ! هرگز فکر نمی‌کردم که باین آسانی دوستان سابق خود را فراموش کنی و هرگز نخواهی سراضی از آنها بگیری . ولی خوب . دوستان مثل تو نیستند . همه بیاد تو هستند . ری بلامس گفت :

— بهتر نیست وارد اصل مطلب بشوی و بگوئی چه می‌خواهی ؟
— آه . اصل مطلب ! بینم مگر قرار نبود تو مطیع من باشی و خواهشهایی را که از تو میکنم مثل یک دوست صمیمی انجام دهی ؟ دارم به منافعی که در مادرید دارم ، طلب‌هایی که از مردم دارم و همچنین به انتقام از ملکه اشاره می‌کنم .

ری بلامس با خشمی فروخورده گفت :

— من چنین قولی بتو نداده‌ام . اینها که تو اشاره میکنی از یک آدم دغلباز و فاسد و جانی ساخته است نه من !
دون سالوست خونسردانه پاسخ داد :

— ها ! پس از تو ساخته نیست . ولی دوست من . قول میدهم که همه اینکارها از تو ساخته است خواهیم دید . من دون سالوست هستم نه آن مردم عوامی و بدبختی که با دونا هارت و پورت فریشان داده‌ای !
ری بلامس بی آنکه جوابی به نیشخند او بدهد بآرامی گفت :
— گفتم که من هیچ قول خصوصی بتو نداده‌ام . حرف دیگری

هم ندارم . حرف آخرت را بزن .

- حرف آخر ؟ خیلی خوب . من دستخط قشنگت ترا دارم که بمن فولداده‌ای همواره مطیع و فرمانبردارم باشی . خوب ! فکر میکنی اگر ملکهٔ محبوبیت این اعترافنامه را ببیند چکار می‌کند ؟ دوم اینکه جنابعالی را من دون سزا معرفی کردم . یادت رفته ؟ فکر میکنم اینهم مورد توجه ملکه باشد . او بدش نمیاید بداند که یک جوانک شهرستانی با اسم و عنوان یک اشرافزاده در حقیقت گولش زده و از سادگی او سوء استفاده کرده . باز هم ادامه بدهم ؟ ری بلاس با آرامشی شگفت‌آور گوش میداد . سرانجام گفت :

- همهٔ اینها یسادم هست . و میدانستم روزی همه را روخواهی کرد . حرفی ندارم . همه را باطلاع علیاحضرت برسانید . ترسی ندارم . اگر گناهکار باشم مجازات خواهم شد . دادگاهی باید تشکیل شود که بهمة این موضوع رسیدگی کند . البته میدانم که برای ملکه و یاران او ضربهٔ سختی است و ممکن است من از کار برکنار شوم . ولی اگر فکر کرده‌ای که با این تهدید بتوانی مرا خریداری کنی کاملاً اشتباه کرده‌ای .

دون سالوست خندهٔ بلندی کرد و گفت :

- نه . اشتباه نکرده‌ام . فکر اینجایش را هم کرده بودم . میدانستم آدم کله شقی هستی . بعدش هم دادگاهی در کار نیست . یعنی در واقع دادگاه تو همینجا تشکیل میشود . با حضور تو و من و ملکهٔ اسپانیا !

ری بلاس از جا نیم خیز شد و با کمال حیرت گفت :

— ملکه اسپانیا ؟ اینجا ؟

— بله . همینجا ! طولی نمیکشد که ملکه را اینجا خواهی دید .

آنموقع میتوانی از خودت دفاع کنی .

ری بلاس سعی کرد خودش را نبازد . باورنکرده بود . ولی لحن کلام دون سالوست طوری بود که امکان تهدید و گزافه‌گوئی نمیرفت . ری بلاس حس کرد که تارهای عنکبوت بدست و پایش تنیده میشود .

دون سالوست پس از این مکالمه تند و خصمانه از اتاق بیرون آمد . و مدتی با دو نفر صحبت کرد و سپس وارد اتاق شد . به ری — بلاس گفت که دوشس‌دالبوکرک را بیاد بیاورد . و روزی را هم که ملکه انگشتی مخصوص خود را باو هدیه کرد بیادش بیاورد . خوب ، آیا رابطه‌ای بین ایندو بود ؟ دون سالوست به ری بلاس گفت که دالبوکرک جاسوس مستقیم او بوده و از جریان انگشتی او را مطلع ساخته است . حالا کار دیگری نمانده است جز اینکه ری بلاس انگشت را باو تقدیم کند . ری بلاس فهمید که در دام افتاده است . اما مقاومت و ایستادگی کرد . با اشاره دون سالوست همان دو نفر که بیرون اتاق منتظر بودند وارد شدند و ری بلاس پلس از نزاعی شدید اما بسیار کوتاه از پا در آمد . انگشت مخصوص ملکه را از انگشت وی در آوردند و لحظه‌ای بعد پیکی سریع و تیزنک از املاک دون سالوست بیرون آمد و روبسوی مادرید تاخت .

ری بلاس تا صبح فردای همانروز تنها بود و هیچکس بسراغ او نیامد . البته زن خدمتکاری غذا و آب در اختیار او گذاشته بود و

اتاقی هم که در آن زندانی بود جایی بسیار تمیز و راحت بود . اما معلوم بود دون سالوست فکر همه چیز را کرده است . بدستور دون سالوست موقع صبح او را وادار کردند که با اسب گردشی کوتاه در اطراف کاخ بکند و خستگی سفرو کوفتگی دیروز را از تن بزداید . دون سالوست برای احتیاط فکر میکرد اگرری بلاس کسانی را با خود آورده باشد که جایی کمین کرده و منتظر او باشند باینوسیله با دیدن او خیالشان راحت خواهد شد و مطمئن خواهند شد که برای او اتفاقی نیفتاده است و لذا همچنان منتظر خواهند ماند و دست به عمل نخواهند زد . فکر او درست بود . یاران دون سزار از کمین گاه خود در جنگل انبوه کنار کاخ او را دیدند و نفس راحتی کشیدند . هنوز از خود دون سزار خبری نبود . دون سزار خبر داده بود که شخصاً برای دیدار با دون سالوست و تصفیه حساب با او حرکت خواهد کرد .

ری بلاس دیگر فکرش کار نمیکرد . میدانست که بمحض اینکه انگشتی مخصوص را به حضور ملکه برسانند او بلافاصله برای کمک به او حرکت خواهد کرد . چگونه میتواندست به ملکه خبر بدهد که دامی سرراه اوست و بهتر است از جای خود حرکت نکند . آه ! ای کاش دون سزار اینجا بود . همان دوست قدیمی و جانفشان ، که هنوز هم بعد از سالها جدائی موفق بدیدار یکدیگر نشده بودند ولی او فقط با یک پیغام ساده چه کمک های بیدریغ و گسرانبهائی به او و کشور اسپانیا کرده بود ! اگر او و گارسیا نبودند ری بلاس چگونه میتواندست باین زودی وباین آسانی حریف دشمنان قدرتمند خود شود ؟ دون سزاری که بدون هیچ چشمداشت و پاداشی همواره آمادهٔ کمک بود . وبدون

شک اینجا نیز به کمک او می‌آمد . ولی آیا بموقع خبرش خواهند کرد ؟ آیا این بار دیر نخواهد شد ؟ آه ! چه لطمه‌ای به ملکه زده بود اگر او نیز در این دام گرفتار میشد ؟

پیک دون سالوست به محض ورود به مادرید به کاخ رفت و توسط ابادی دون سالوست که هنوز در پست های کوچکی در دربار خدمت میکردند هر چه سریعتر به حضور ملکه شتافت . انگشتی مخصوص را تقدیم کرد و ماجرا را گفت . بدستور دون سالوست قرار بود به ملکه بگویند که دون سالوست با سفیر مخصوص فرانسه ملاقات کرده است و موضوع مهمی که بستگی به سرنوشت کشور دارد در جریان است که حضور ملکه بسیار ضروری است و لازم است که علیاحضرت با کمترین عده و بطور مخفیانه فوراً حرکت کند که انعکاس سیاسی و همگانی پیدا نکند . پیک دون سالوست از احتمال وقوع جنگ نیز صحبت کرد . ملکه بسیار مضطرب شده بود . اما درنگ نکرد . انگشتی مخصوص که ری بلاس فرستاده بود بیان کننده اهمیت و ضرورت امر بود . بسرعت آماده سفر شد . اسب مخصوصی که بسیار سریع بود حاضر کردند و ملکه فقط با محافظ خاص خود که مسلح بود به همراهی پیک برای افتاد . در اینموقع کمی از صبح گذشته بود .

چیزی از نیمروز گذشته ملکه با همراهان خود وارد املاک دون سالوست شد . و قبل از آنکه فرصت پرس و جوئی داشته باشد . در سرسرای کاخ ، دون سالوست از او استقبال کرد و ملکه را درحالتی متحیر و گیج باخود بدرون برد . دون سالوست باعجله و شتاب اظهار داشت :

- خواهش میکنم چیزی نپرسید. بزودی همه چیز را خواهید دید.
لحظه‌ای دیگر به اتاق بزرگی رسیدند. ملکه ری بلاس را دید
که پریشان و خشمگین در انتهای اتاق ایستاده بود. دون سالوست
ملکه را بطرفی برد که روی نیمکتی راحت بنشیند. ری بلاس هم چنان
ایستاده بود و با ورود ملکه سری فرود آورد و چشم بزمین دوخت.
دون سالوست با طراف نگرست و سپس لبخندی زد و شروع
به صحبت کرد:

- علیا حضرت ملکه به مجلس ما خوش آمده‌اند. فکر میکنم
حضور در این مجلس بزرگوارش میارزید و اطلاع از حقایقی که در این
مجلس بازگو خواهد شد برای مصالح کشور که آنقدر پابندش هستید
لازم است.

ملکه نگاه خیره ای به دون سالوست کرد و گفت:

- جالب توجه است که این سخنان را از دهان شما میشنوم.
باید اوضاع عوض شده باشد که امثال جنابعالی دم از حقیقت و مصالح
کشور میزنید. واقعاً جالب است. و تو سزار! چرا ساکت هستید؟
دون سالوست گفت:

- علیا حضرت عجله می‌کنند. حالا همه چیز روشن میشود.
علت سکوت باصطلاح دون سزار هم معلوم خواهد شد.
ری بلاس ناگهان فریاد زد:

- بیش از این یاوه نگو. حرفهایت را بزن و چهره‌کریهات را
نشان بده! داری وقت تلف میکنی! دون سالوست نیشخندی زد و گفت:
- خیلی خوب، شروع کنیم. از حضور علیا حضرت استدعا

میکم به یک داستان گوش فرا دهند و اصلاً هم تعجب نکنند . فکر میکنم برایشان جالب باشد . اگر خاطرتان باشد مرا بجرم سرپیچی از دستور، از خدمت معاف کردید و برای همیشه باین گوشه کشور تبعید کردید . بلافاصله در همان موقع همزاده من که سالها بود دور از دربار بسر میبرد ناگهان در دربار پیدایش شد و بسا پا در میانی بعضی از درباریان بحضور ملکه معرفی شد و مورد توجه خاص ملکه عزیز قرار گرفت . آن شخص همین آدم بود (دون سالوست به ری بلاس اشاره کرد) . چنانچه اطلاع دارید این شخص بنام دون سزار به خدمت سرکار معرفی شد .

ملکه با تعجب و حیرت رو به دون سالوست کرد و گفت :
- نمی فهمم . منظور از این حرفها چیست ؟ اینها که کاملاً بدیهی هستند !

دون سالوست جواب داد :
- از علیاحضرت خواهش میکنم کمی صبر داشته باشند . این ماجرا چندان هم بدیهی نیست . خوب ، داشتم ، یگفتم که این آنها را بنام دون سزار به حضورتان معرفی کردند . شاید تعجب کنید اگر بگویم این مرد دون سزار نیست .

ملکه بپاخاست . باخشمی ناگهانی فریاد زد :
- موضوع چیست دون سزار . چرا حرف نمیزنی ! اینجا چه خبر است ؟

ری بلاس باز لب فرو بست . فقط بالحنی اندوهگین گفت :
- علیاحضرت اگر اجازه دهند در آخر حرفهایم را میزنم .

دون سالوست پورخندی زد و ادامه داد :

- علیا حضرت توجه میفرمایند که قضیه چندان هم بی‌اساس نیست ! بله . این مرد نه تنها دون سزار نیست ، بلکه هیچ نوع اصل و نسب و ریشه اشرافی و سابقه نجیب زادگی ندارد . گوش می‌کنید علیا حضرت ؟ او یک پسر برهنه روستائی است که از گوشه کشوریک راست بلند شده و آمده و با راهنمایی و دستور من وارد دربار شده و متأسفانه مورد توجه خاص ملکه هم قرار گرفته است این فاجعه نیست ؟ مسخره نیست ؟ قلب نیست ؟ البته اصل قضیه اینست که این مرد شباهت خارق العاده‌ای با دون سزار واقعی دارد . آیا میدانید دون سزار واقعی کجاست ؟ او همین الان مشغول شغل شریف راهزنی است . در جنگلهای اطراف مادرید دم و دستگاه حسابی دارد و خون مردم را توی شیشه میکند . فکر میکنم فقط علیا حضرت ملکه در این بین از چیزی اطلاع نداشته‌اند . یک جوان شهرستانی و بی‌اصل و نسب بنام یکک اشراف‌زاده معتبر از اعتماد و حسن نیت شما استفاده کرده و خودش را بشما نزدیک نموده است ، در صورتیکه مأمور و دست‌نشانده شخص من بوده و از من دستور می‌گرفته است ! ملکه در حالتی بین اضطراب و سراسیمگی ایستاده و دستمالی حریر را در پشت خود می‌فشرد . دوباره به‌ری‌بلاس نگریست و گفت :

- بتو دستور میدهم حرف بزنی . چه نظری داری ؟ جواب بده !

ری‌بلاس خیلی آرام و خونسرد گفت .

- همه حرفهای سالوست درست است مگر آنجائیکه گفت من

از او دستور می‌گرفتم و با دست‌نشانده و مأمور او بودم . حقیقت

اینست که من بنا بدلایلی وادار شدم بنام دون سزار وارد دربارشوم و
بخدمت ملکه درآیم. دراین زمینه او مرا کمک کرد و از من خواست
که در عوض حافظ منافع او و مجری دستوراتش باشم. من ظاهراً
قبول کردم و بعد از آنکه او به تبعید رفت من شروع به کار و مبارزه کردم
و نه تنها مجری دستوراتش نبودم بلکه طبق تصمیم قبلی و نقشه‌ای
دقیق درصدد قطع آبادی فاسد او و قلع و قمع هواداران او بودم و در
نظر داشتم شخص او را نیز به زانو درآورم.
دون سالوست خنده‌ای کرد و گفت:

— این سخنان هیچ ارزشی ندارد. هر کسی میتواند بعد از باز شدن
مشتش از این چرندیات بهم بیافد.

ری بلاس بی آنکه توجهی به سالوست بکند ادامه داد:
— بهترین دلیل درست بودن حرفهای من همین جلسه است.
اگر منافع سالوست بخطر نمی افتاد او دیوانه نبود که این ماجرا را در
حضور علیاحضرت فاش کند. او چون از همکاری و همدستی من ناامید
شد چاره‌ای ندید جز اینکه من و علیاحضرت را باینجا بکشاند تا اگر
خودش دارد نابود میشود مرا نیز با خودش نابود کند. در صورتیکه
نمیداند قصد من فقط نابودی او و امثال اوست و شخص خودم هیچ
ارزشی ندارم.

دون سالوست از گریبان خود کاغذی درآورد و بالبخندی خاص
به سوی ملکه رفت. کاغذ را باز کرد و جلو ملکه گرفت که بخواند. گفت:
— علیاحضرت لطفاً مطالعه کنند! این مدرک جای حرف ندارد!
این مرد در این نامه اعتراف کرده است که مأمور و مستخدم من بوده

و همواره طبق دستورات من عمل خواهد کرد . فکر نمیکنید این سر شکستگی ابدی برای دربار و امپراتوری اسپانیا باشد ؟ علیا حضرت چه تصمیمی میگیرند ؟ آیا نظر امپراتور را هم میدانند ؟ البته اگر لازم باشد بحضور او هم خواهیم رفت . شاید او اهمیت ماجرا را بهتر درک کند ! .

ملکه فریاد کشید :

- داری از حد خودت تجاوز میکنی ، سالوست ! و تو صدراعظم سابق ! تو هم اشتباه کردی ، جواب اعتماد های مرا خوب ندادی ! . مرا فریب دادی . ولی این را بدان که ترا میبخشم . حالا توجه میخواهی سالوست ؟ .

دون سالوست دوباره لبخند شیطننت باری زد :

- خوب ، حالا می بینم که سر عقل آمده اید . اگر درست رفتار کنید قول میدهم از ناحیه من چیزی درز نکند . خواسته من اینست که استعفا بدهید و بیش از این مرا وادار نکنید که دنبال ماجرا را بگیرم و یک رسوائی بزرگتر در سطح کشور بوجود آید . البته در اینصورت قول میدهم که وسایل سفر شما را به خارج و احتمالاً به آلمان فراهم کنم . ملکه سعی میکرد خود را کنترل کند . بالحن موقرانه ای پرسید :

- و اگر قبول نکنم ؟

- اگر قبول نکنید . این مرد ، راستی اسمش را نپرسیدید ، اسمش ری بلاس است . بلکه این مرد کشته خواهد شد و شما رسوا خواهید شد . ما وسایلی داریم که فوراً بحضور امپراتور برویم ماجرای صدراعظم شدن یک آدم بی سر و پا و تحت تأثیر قرار گرفتن ملکه کشور

را بحضورشان عرض کنیم . خوب ، علیاحضرت قبول میکنند که این امر به مذاق امپراتور خوش نخواهد آمد .

دونا ماربادونویورگک چند قدم جلو تر آمد . بی آنکه در چهره اش پرباشانی و اضطرابی دیده شود بالحن محکمی گفت :

- من قبول میکنم !

ری بلاس از جا جهید . لحظه ای بنظر آمد که او اختلال ذهنی پیدا کرده است . اختیاری از خود نداشت . فریادی رعب انگیز کشید و دیوانه وار بسوی دون سالوست حمله برد . دستهای پرریشه اش برق آسا برگردن دون سالوست حلقه خورد . همچنان فشار میداد . رنگت سالوست رفته رفته تغییر مییافت . داشت کبود میشد . چند قدم عقب رفتند دوباره جلو آمدند و ناگهان با فشاری شدید هر دو روی هم غلطیدند . ری بلاس هم چنان قفل آهنین دستهایش را برگردن سالوست زده بود . بنظر میآمد که چیزی به مرگ سالوست نمانده باشد . ملکه هر اسان نگاه میکرد ، اما هیچ حرکتی نمیکرد . سالوست سخت تقلا میکرد که خود را از چنگال ری بلاس برهاند . اما گوئی ری بلاس جسادو شده بود . با چشمانی شرربار و وحشی ، دستها بر دور گردن سالوست ، همچنان میفشرد تا جانش را بگیرد . از کشمکش وحشیانه دودرد سر و صدای عجیبی بلند شده بود . ناگاه در اتاق باز شد و دودرد قوی هیکل بدرون جست . از صدای زد و خورد ری بلاس و سالوست ، نگهبانان مشکوک شده بودند . از دیدن منظره توی اتاق لحظه ای هر اسان و متحیر بجا ماندند . وبعد ناگهان بسوی آنان حمله ور شدند . سر و پاهای ری بلاس را گرفتند تا از روی سالوست جدایش کنند . اما جدا کردن او امکان

نداشت . بیم مرگ دون سالوست میرفت . یکی از مردان خنجرش را بیرون کشید و با دسته آن ضربه ای محکم بر قفای ری بلاس فرود آورد . ری بلاس بیهوش شد و دستهایش سست شد و همچنان روی بدن دون سالوست فرو افتاد . اینک هردو در وسط اتاق بیحال افتاده بودند . سالوست توان حرکت نداشت . نفسش درنمیامد .

در این لحظه سر و صدای غریبی برخاست . سر و صدائی که نمیشد حدس زد از کجا بلند میشود . فریادی پر درد شنیده شد . و مردی فریاد کشید و دستور حمله داد . صدای سم اسبهای درتالار کاخ شنیده شد . اینطور که معلوم بود سوارانی با اسب وارد کاخ شده بودند ، اینک از میان سر و صداهای وحشت زده و پرهیجان صدای غرش آسای دون سزار شنیده میشد .

- نباید بگذارید کسی فرار کند . وگرنه قتل عام کنید ! گارسیا ! دنبال ری بلاس بگرد ، زود باش ! کمی به ظهر مانده بود که دون سزار به املاک سالوست رسیده بود . یارانش که از دیروز مراقب کاخ بودند خبر دادند که هنوز خبری نیست و حتی ری بلاس را دیده اند با آدمهای سالوست در کنار کاخ گردش میکرد ! دون سزار از شنیدن این خبر دریافته بود که نقشه ای پنهانی در کار است و گرنه گردش ری بلاس بانو کران سالوست یک حادثه عادی نبود . به یارانش پرخاش کرده بود که وقت را تلف کرده اند . و آنگاه با جمعی از یارانش که در تجربه و جنگندگی بی نظیر بودند بموی کاخ حمله برده بود . جمعی از روستائیان که رعیت های سالوست بحساب میامدند در اثر تلقینات یاران دون سزار مسلح شده و بآنها پیوسته بودند . اینان نیز با رهبری تعداد دیگر از یاران

سزار پشت سر سواران بسوی کاخ حمله ور شده بودند . نبرد خونین و پرغوغائی در گرفته بود . سزار و سواران همراهش قصد داشتند هر طور شده وارد کاخ شوند . سرانجام مدتی بعد با تلاش بسیار و نبرد کتان از پله‌های کاخ بالا رفته و با اسب وارد سرسرای کاخ شده بودند . سزار سریع و هولناک می‌جنگید .

نعره‌های او کاخ را میلرزاند .

— من دنبال آن نابکار هستم . دنبال سالوست چنانکارم . شما جوجه‌های او بهتر است کنار بروید و گرنه طعمه شمشیر من خواهید شد . در سرسرای کاخ چند قدم مانده به در اتاقی که سالوست و ری بلاس و ملکه در آن بودند کنت سانتاکروز را دید که در پناه چند مرد تنومند باو مینگرد .

— آها ، باز هم در صدد فراری مرد کت ترسو ؟ این بار جانم را خواهم گرفت .

با اسب بسوی آنان حمله برد . ضربه برق آسا گردن مرد اول را درید و مرد دیگر با شمشیر ضربه‌ای فرود آورد که به نیزه کوتاه سزار برخورد کرد و آنگاه سزار نیش نیزه را به گریبان مرد گذاشت و فشار داد . کنت سانتاکروز در حال فرار زیر دست و پای اسب سزار گیر افتاده اسب سزار عبور کرد و لاشه خونین و بیجان کنت روی موزائیک‌های تالار بجاماند .

سزار بالگد در اتاق را گشود و از اسب پائین پرید . جنازه ری بلاس در حالیکه خنجرى تا دسته در قلبش فرو رفته بود در کنار لاشه مرد دیگری در وسط اتاق بود و سالوست بیحال روی صندلی افتاده باو نگاه میکرد . ملکه گریبان و پریشان هم چنان ایستاده مردی تنومند

در کنار سالوست منتظر بود . سزار با یک نگاه همه چیز را فهمید . سرانجام دیررسیده بود و دوستش ری بلاس را مرده یافته بود . سرانجام نتوانسته بودند همدیگر را زنده ملاقات کنند . مرد تنومند بسوی سزار حمله آورد با شمشیر خون آلودش ضربه ای حواله کرد که با دفاع مرد روبرو شد . سزار بی آنکه معطل کند نیزه کوتاه را به شمشیر او زد و ضربه بر بازوی مرد فرود آورد . مرد فریادی کشید و بزمین افتاد و لحظه ای دیگر نیزه سزار در سینه اش جا گرفت . سالوست بزحمت بلند شد و خنجر کشید . سزار پوزخند زنان بسوی او رفت و بی آنکه از شمشیرش استفاده کند بسا نیزه اش به سالوست حمله کرد . ضربه های سالوست حساب شده و دقیق بود ولی در برابر قدرت سزار و مهارتش در نیزه بازی و ضربه های کاری او کاری نمیتوانست کرد .

سزار فریاد زد :

— مرد که پست فطرت ! اگر تسلیم شوی میگذارم زنده بمانی و محاکمه شوی !

دون سالوست غرش کنان حمله آورد . سزار دیگر مهلتش نداد با تنه نیزه بر مخ او کوفت و خنجر سالوست بگوشه ای پرت شد . سزار فریاد کشید و بسا نیزه سینه سالوست را شکافت . و سالوست بیجان بزمین افتاد .

لحظه ای دیگر آرامشی نسبی برقرار شده بود . ملکه همچنان میگریست .

دون سزار سری فرود آورد . و گفت :

— من حرفی ندارم . بعد از مرگ ری بلاس سخن گفتن برای

من آسان نیست . دیگر شمارا نخواهم دید . ولی فراموشتان نکرده‌ام . شما هم‌ری‌بلاس را فراموش نکنید . یاد او هم‌چنان در خاطر این مردم رنج‌دیده و محروم اسپانیا باقی خواهد ماند . امپراتور بسلامت باد و علی‌احضرت ملکه پایدار ! سواران من شما را به پایتخت خواهند برد . سزار دیگر توقف نکرد لحظه‌ای بر جنازه‌ی بلاس زانوزد و سر برزانو نهاد . نیزه خونینش را برداشت و بر روی سینه‌ی بلاس نهاد و بپاخواست .

رو به جنازه‌ی بلاس دوخت و گفت :

— اینکه موقع وداع است دوست شجاع من ! تو زندگی خود را وقف یک ملت کردی !

با گریان و درندگان اشرافی در افتادی و بر سر آن جهان باختی . راستی نیز در یک امپراتوری بزرگ سرنوشتی جز این برای امثال تو نیست . تو یک قانون بزرگ را زیر پا نهاده بودی . چرا که خواهان عدالت بودی، در حالیکه هنوز زمینه‌های اصلی آن فراهم نبود. خون پاک تو بشارتی است برای آیندگان . برای همه محرومان و رزمندگان راه عدالت و آزادی . تاریخ ترا بیاد خواهد داشت .
دون سزار برگشت و آرام و آهسته بسوی در براه افتاد .

پایان



Scène du film « Les Misérables ».

تیره بختان

تیره بختان

ژان والژان بیک خانواده فقیر روستائی از سکنه «بری» منسوب بود. در طفولیت خواندن و نوشتن یاد نگرفت، همینکه بحد بلوغ رسید در «فاورول» بهیزم شکنی پرداخت، مادرش ژان ماتبو و پدرش ژان والژان نامیده میشد، با داشتن حزن و اندوه طبیعی متفکر داشت این مختص مردم خوب و خیرخواه است. در آغاز عمر وی پدر و مادرش مردند، مادرش از تب رضاع فوت کرد پدرش از درخت افتاد و مرد، برای ژان والژان خواهری ماند بزرگتر از او بیوه و شوهر مرده بسا هفت پسر و دختر، این خواهر برادر خود را پرستاری کرد و تا شوهرش زنده بود او را از خود جدا ننمود. روزیکه خواهر ژان والژان بی شوهر ماند خواهر زاده بزرگ ژان والژان هشت ساله و کوچکتر از همه یکساله بود در اینوقت ژان والژان بیست و پنج سال داشت. فهمید که باید این بچه ها را نگهداری کند و بدینترتیب زحمات خواهرش را جبران نماید، این کار را وظیفه خود میدانست. جوانی او با کار سخت و مشقت زیاد و فایده کم میگذشت او را با کسی فرصت معاشقه و مراوده نبود. پس از غروب در مانده بهخانه میآمد

ساکت مینشست و سوپ خود را می‌خورد، خواهرش غالباً تکه گوشت و مغز کلم را از کاسه برادر میربود و بیچه‌ها میداد ژان و الزان روی میز خم میشد، سرش روی کاسه، زلف بلندش باطراف ریخته و باین وضی گویا حرکات خواهرش را نمیدید و تجاهل میکرد. درفاورول قدری دورتر از خانواده ژان و الزان زنی موسوم به «ماری کلود» اقامت داشت خواهر زادگان ژان و الزان که اکثر اوقات گرسنه میماندند نزد این زن رفته باسم مادرشان شیر می‌گرفتند بعددکنار راه یا پشت دیوار خرابه باهم جنگیده بسروکله یکدیگر زده آنرا می‌خورند اگر مادر آنها از این نوع سرقت اطفال خبر داشت همه را تنبیه میکرد. ژان و الزان پول شیر را نهانی بماری کلود داده بچه‌ها را از مجازات خلاص میساخت.

در برابر هیزم‌شکنی روزی هیجده (سو) مزد میگرفته. وقت درو و خرمن هم تا میتوانست کار میکرد و رنج میکشید خواهرش هم بیکار نمی‌ماند اما با هفت بچه این همه چاره جوئی بکجا میرسید؟ عاقبت از حمله فقر و پریشانی کارشان بسختی کشید.

در این اثنا زمستان رسید و سرما دشت وهامون را فرا گرفت ژان و الزان کارنداشت، این خانواده بدبخت بدرد گرسنگی مبتلا شد هفت طفل ناله میکردند و نان میخواستند.

شب یکشنبه «موبوایز ابو» صاحب دکان نانوائی در میدان کلیسای فاوورول صدائی شنید، برخاست و نگاه کرد از شیشه پنجره که بضرب مشت شکسته شده بود دستی دراز شد و نانی برداشت و برد «ایز ابو» بعجله در را باز کرد و دزد نان را دستگیر نمود این دزد که نان

را دور انداخته و دستی خون‌آلود داشت ژانوالژان بود. این حادثه در سال ۱۷۹۵ واقع شد. ژانوالژان را بمحکمه بردند و بتهمت سرقت شبانه در يك خانه مسكونی متهم کردند. ژانوالژان تفنگی داشت که گاهی بدون داشتن اجازه بشکار میرفت داشتن این تفنگ هم مؤید جرم او شد قانون در این ایام کسانی را که بدون اجازه در قرق شکار میکردند قاجاقچی و غارتگر مینامید. ژانوالژان محکوم شد. حکم قطعی و صریح بود. تمدن ماجنایات هولناکی مرتکب شده و ساعات موحشی را بخاطر دارد در این لحظات و ساعات ؛ طوفان مجازات و قانون موجودی را معدوم و خانواده‌ای را نابود میکند بدون اینکه جامعه بشری و مردم در آن لحظه بسر نوشت يك مغز متفکر و محکوم فکر کنند. ژانوالژان بنام قانون به پنج سال حبس با اعمال شاقه محکوم شد، ۲۲ آوریل ۱۷۹۶ بود، فرمانده کل قوای فرانسه که بموجب فرمان دیرکتوار بناپارت نامیده میشد در ایتالیا بردشمن پیروز شده بود. در همین روز گروهی از محکومین را زنجیر شده بجبر خانه « بیسه‌تر » میفرستادند و ژانوالژان یکی از آنها بود. ژانوالژان هم مثل رفقای خود روی خاک و خاشاک نشسته از روزگار محنت و مذلت خویش چیزی نمیفهمید و شاید بیم‌وهراس اینحال را درك نمیکرد ؛ در تفکرات مبهم و آشفته‌ای که از خاطر این فلک‌زده ناسادان و محکوم میگذشت احساساتی مملو از شك و تردید و سوء ظن و وحشت وجود داشت و قتیکه خواستند میخ زنجیر را پشت گردنش پرچین کنند زیر ضربات چکش میزاید و میگریست بغض گلایش را بسختی میفشرد نمیتوانست حرف بزند میگفت : « من در فاورول درخت میشکستم ... گاه دست

راست را بلند نموده و هفت بچه بساین روز سیاه افتاده و این کار را کرده است .

کاروان محکومین به‌مراه بخت و سرنوشت شوم خود براه افتاده و پس از ۲۷ روز به « تولون » رسید . در تولون پیراهنی سرخ باو پوشانیدند ، نام و نشان‌ش از میان رفت . او دیگر ژان‌والژان نبود او را نمرة ۲۳۶۰۱ مینامیدند .

خواهرش چه شد ؟ اطفال بی‌گناهش چه کردند ؟ کیست که باین چیزها فکر کند ؟ برگهای درختان را که پامال میکنیم چه میشود این بچه‌ها بهمین برگها شباهت داشتند این یتیمهای بی‌کس و بی‌پناه این بینوایان محروم از وسائل زندگی خود را بجریان حوادث و آفات سپردند . که میدانند کجا رفتند ؟ هر يك بطرفی رو آورده بگردابی عمیق فرو شدند و بقعر پرنگاه بیچارگی غلتیدند . چرخ دوار طبیعت پرده ظلمت بر آنها افکند و نامشان را از صفحه ایام محو کرد . باجبار وطن خود را ترك نمودند . برج ناقوس دهکده و مثنی‌خاك که در آنجا قرار داشت ، همه چیز آنها را فراموش کرد و ندیده و نشناخته انگاشت . کاش بهمین جا خاتمه پیدا میکرد . ژان‌والژان هم پس از چند سال آنها را از یاد برد . در این قلب زخمی باز شد و فقط جای آن باقی ماند . در مدتی که در تولون بروی گذشت ژان‌والژان یکبار اسم خواهرش را شنید این نیز در سال چهارم گرفتاری او بود مردی که خواهر او را میشناخت خبر آورد . میگفت که خواهر ژان‌والژان را در کوچه ژاندر پاریس در جوار « سن سوپلیس » با پسری خردسال دیده بود . شش طفل دیگر چه شدند شاید مادرشان هم نمیدانست هر روز این زن

به چاپخانه شماره سه واقع در کوچه سابو رفته اوراق چاپ شده را تا
 میکرد و میدوخت. زمستان در ساعت شش صبح باید در آنجا باشد،
 پسر هفت ساله اش را بمکتبی که در عمارت چاپخانه بوده میبرد ولی چون
 خودش سر ساعت شش به چاپخانه میرفته و مکتب سر ساعت هفت باز
 میشده این طفل روزی یک ساعت در کوچه ها ایستاده و از سرمای زمستان
 میلرزیده. اجازه نمیدادند او را به چاپخانه ببرد. میگفتند کارگران را
 از کار باز میدارد. کارگرا هر روز صبح که از آنجا میگذشتند این
 بچه را میدیدند که در کوچه روی سنگفرشی نشسته یا چمبانه زد و با
 بدیوار تکیه کرده و خوابیده است. در روزهای بارانی پیرزنی دربان
 بحالش رقت نموده او را با طاق خرابه خود میخواند. بچه بگوشه ای
 خزیده برای گرم شدن گربه ای را بغل کرده و تا وقت باز شدن مکتب
 بخواب خوشی فرو میرفته. این است آنچه بژانوالژان درباره خواهرش
 گفتند! یکروز با این خبرها بسربرد. این بارقه تذکری بود که فقط
 چند ثانیه در خاطرش درخشید این دریچه ای بود که برای آگاهی او از
 حال افراد تیره بخت خانواده اش فقط یک لحظه باز شد و بلافاصله بهم
 خورد و بسته شد. دیگر خبری از آنها نشنید. تا پایان عمر روی آنها
 را ندید و در این حکایت دردناک هرگز پس از این گفتگویی از آنها
 نخواهد شد.

در پایان سال چهارم زندان، ژانوالژان بخیال فرار افتاد. در
 این قرارگاه فضیحت و فساد رفقا و دوستانش کارفرار او را آسان کردند.
 و باین ترتیب او یکروز از زندان گریخت. دو روز در صحراها
 سرگردان بود، اما مدام زیر نظر پلیس بودن هر لحظه برگشتن و با

وحشت و اضطراب باطراف نگریستن، از هرصدا لرزیدن، از سقفی که دود میکند، از رهگذری که میگذرد، از پارس کردن سگها. از سفیدی روز و سیاهی شب، از خواب و بالاخره از همه چیز ترسیدن را میتوان زندگی نامید؟ غروب روز درم گرفتار شد، سی و شش ساعت چیزی نخورده و خوابیده بود محکمه درپائی سه سال برمدت زندانی او افزود و مدت مجازاتش به هشت سال رسید. سال ششم بازبسته آمد و فرار کرد اما نتوانست، هنگام بازدید اسمش را خواندند حاضر نبود يك تیر توپ شلیک شد پاسبانان به جستجو پرداختند و او را زیر دنده های يك کشتی نوساز پیدا کردند مقاومت کرد و در مقام مدافعه برآمد، گریختن و با مأمورین حکومت در آویختن مجازات این گناه در قانون جبرخانه پیش بینی شده است. حبس او پنج سال دیگر طول کشید؛ سیزده سال شد. سال دهم باز فرار کرد این بار هم سه سال برمدت مزبور افزودند، شانزده سال شد. سال سیزدهم باز فرار و دنیای آزاد در سرش پیدا شد، بعد از چهار ساعت توقیفش کردند و با ازدیاد سه سال دیگر بر مجموع سالهای بدبختی وی قضیه پایان رسید. نوزده سال شد.

در اکتبر ۱۸۱۵ دوران مجازات ژان والژان پایان رسید. در ۱۷۹۶ بجرم دزدیدن يك قرص نان و شکستن يك شیشه بزندان رفت و درست نوزده سال بعد آزاد شد.

جامعه بشری که بوجود آورنده این مظالم است باید در این کارها تأمل کند و از این جنایات پند بگیرد، ژان والژان نادان و بی سواد بود اما احمق نبود نور انسانیت در باطن او میدرخشید این نور در باطن او

وجود داشت بدبختی هم برای خود فروغی دارد ، این روشنائی دوم روشنائی باطن او را درخشانتر ساخت . در زیر ضربه‌های طاقت فرسای شلاق و زنجیر . در زیر بارزجر و مشقت ، در برابر اشعه آفتاب سوزان جبرخانه ، در خوابگاه چوبین زندان . وجدان خود را فرا خواند ، محکمه‌ای تشکیل داد و بمحاکمه پرداخت . اعتراف کرد که بیگناه نبوده و بی سبب بزندانش نیفکنده اند کار خلافی از او سرزده بود ، اگر نان را از صاحبش میخواست شاید به رضایت میداد اگر آنرا از راه سعی و عمل بدست می‌آورد خیلی بهتر بود ولی آخر آدم گرسنه چطور میتواند منتظر بشود ممکن بود او از گرسنگی نمیرد شاید میتوانست صبر کند و راه دیگری برای بدست آوردن غذا جهت اطفال خواهرش بنظرش برسد بهتر بود صبر میکرد . فهمید با ضعف و عجزی که دارد بدرستی و شدت بگریبان جامعه بشری چسبیدن و از راه دزدی و سرقت از چنگ فقر و نکبت‌رهائی یافتن راهی بس غلط و اشتباه بوده است . با خود گفت برای رهائی از چنگال تنگدستی از دری گذشته‌ام که بزشنکاری و دنائت منتهی میشد .

بعد از خود پرسید :

آیا در این واقعه تنها من مشغول بودم ؟ برای کار کردن حاضر بودم ولی کار پیدا نمیکردم . میل داشتم لقمه نانی بدست آورم ولی نمیتوانستم . آیا پس از وقوع جرم و اقرار مجازاتی را که برای من معین کردند از روی استحقاق بود ، آیا تند روی و بی پروائی قانون در تعیین مجازات از جرم مجرم برگتر نیست ؟ آیا در این موارد یکی از دو کفه ترازو یعنی کفه عفو و اغماض نباید سنگینتر باشد ؟ آیا این

عقوبتهای مدهش برای تطهیر آلودگیهای مقصرین کافست؟ بهانه فرار مدت حبس کسی را که يك فرصه نان برای نجات از مرگ دزدیده امتداد دادن و هر روز بر تیره بختی او افزودن سوء قصدیست که از قوی در حق ضعیف انجام گرفته! جنایتی است که در دیوان عدل و داد انسانی بوجود آمده و نوزده سال طول کشیده است.

باز از خود سؤال کرد :

آیا اجتماع بشر حق دارد افسراد خود را باین مشقات ظالمانه دچار نماید؟ آیا حق دارد که در احوال مختلفه مجازات های متساوی اتخاذ کند و برای يك اشتباه جزئی انسان را بعد از بی الیم مبتلا کند که اثری از رحم و مروت در آن نباشد و همیشه بیچارگان را میان فقدان کار و افراط مجازات نگاهدارد؟ آیا این جور و ظلم را میتوان عدل و انصاف نامید؟ فقیر درمانده ای که از خوشبها و تنعمات اتفاقی دیگران بهره ای نبرده و همه عمر خون دل خورده و در آتش بیچارگی و محرومیت سوخته است آیا بیش از همه مستوجب ترحم نیست؟

ژان والزان در این محاکمه ، اجتماع بشر را مقصر دانست و آنرا محکوم ساخت و سزاوار بغض و خصومت نمود دید . مردم را مسئول این همه بخت برگشتگی و محرومیت خود شناخت و با خود قرار گذاشت ؛ بالاخره روزی از آنها بازخواست نماید . هر چه فکر میکرد بین ضرری که از او بوجود آمده و مجازات و زحمتی که گریبانگر وی شد هیچ تناسبی وجود نداشت . عاقبت چنین نتیجه گرفت که بی سبب محکومش نکردند اما محققاً نسبت باو ظلم و بیداد روا داشتند . ممکن است انسان اشتباهاً متغیر شود اما همینکه از جهتی خویشتن

را معذور دید دلتنگ میشود . اسباب خشم و غضب ژان والژان فراهم شده بود با خود فکر میکرد اجتماع بشر و دستگاه دادگستری او جز شرارت در حق من کاری نکرده چهره عبوس خود را که دادگستری نام دارد بمن نشان داده است . این سیمای غضبناک را همیشه کسانی می بینند که ضربات طاق فرسای اجتماع را پذیرفته اند . بمن نزدیک شدند اما برای اینکه مرا آماج تیر انتقام جوئی خویش قرار دهند با من آشنائی کردند اما برای اینکه مرا بدژخیم بپارند از آغاز طفولیت نه از مادر نه از خواهر ، از هیچکس حرف محبتی نشنیدم و نگاه شفقتی ندیدم از نومیدی بنومیدی و از محنت بمحنت افتادم و عاقبت دانستم که زندگی جز جنگ و جدال و مبارزه و نبرد هیچ نیست .

آنوقت ژان والژان فکر کرد و دید در این مبارزه مغلوب شده و جز حق و کینه و غضب و انتقام سلاح دیگری برای نبرد ندارد . این حربه را در زندان تند و تیز کرد تا بعد از رهائی آنرا بکار اندازد . محکومین زندان تولون مکتبی داشتند که رهبانان آنرا اداره مینمودند و بهر يك از محبوسین كسه ميل داشت مسائل لازم را میآموختند . ژان والژان در چهل سالگی باین مکتب رفت و خواندن و نوشتن و حساب یاد گرفت . احساس کسرد و هر قدر هوش و فهم خود را تقویت کند همانقدر اساس دشمنی و کینه توزی او محکمتر خواهد شد گاهی از علم هم راهی بمفسده باز میشود .

ژان والژان پس از اثبات تقصیر اجتماع خدا را که نیز آفریننده انسان است محاکمه کرده و محکوم ساخته بود باین ترتیب در مدت نوزده سال اسارت ، روح این بدبخت هم ترقی هم تنزل کرد . از طرفی

روشنائی ناپیدا و مبهمی بخاطرش تاییدن گرفت و از طرفی تاریکی وارد آن شد. ژان و الژان تاهنگام ورود به زندان طبعاً بد نبود ولی پس از شکیبائی بر آنهمه رنج و عذاب و توقف نوزده ساله در سوزمین حسرت و شقاوت جبر خسانه طبیعتش دگرگون شد و همه چیز را انکار کرد .

در اینجا باید لحظه‌ای تأمل کرد :

آیا کسی را که یزدان نیک آفریده ممکن است خوبی او را ببندی مبدل کرد ؟ تأثیر طالع و تقدیر در روح تا چه اندازه است ؟ آیا بخت بد میتواند روح را دستخوش تحولات عمیقی سازد ؟ قلب انسان با تأثیر حوادث ناگوار و تراکم مشقتها و مصائب پی در پی ممکن است مانند مهره پشت کزیر فشار خم میشود از راه اصلی خود منحرف شده استقامت خود را از دست بدهد و براه کج برود ؟ اگر یک نفر قیافه شناس ژان و الژان را در مواقع استراحت در زندان تولون میدید و این قانون محکوم و مردود تمدن را مشاهده میکرد که هر دو دست به سینه گذاشته و در زیر زنجیر های سنگین ساکت و متفکر و مأیوس بهر سونگران است آنوقت باین حقیقت اعتراف میکرد که در روح انسان قدرت خداوندی يك شراره ذاتی و عنصره لکونی بودیعه گذاشته است که در این عالم تباه نمیشود و در جهان دیگر هم زنده و جاوید است و نکوکاری برونی و فروزندگی آن میافزاید ولی بدکرداری قدرت ندارد بالمره آنرا خاموش نماید. علماء بزرگ و طبیبان در این هیکل خبیث و بدبخت جز بدبختی علاج ناپذیر جز نکبت بیدرمان چیزی نمیافتند . به این بیمار قانون زده نرحم می کردند ولی معالجه او را غیر ممکن میدانستند.

درست است ژان والژان بقدری جاهل بود که با دیدن آنهمه شدايد شعورش برای دانستن خیلی چیزها کفایت نمی‌کرد . او چگونگی ابتلاء خود را هنوز بدرستی نمی‌دانست . ژان والژان در ظلمت قدم میزد ، در ظلمت زحمت میکشید ، در ظلمت با خصومت و کینه تیزی همراز و همداستان بود . میتوان گفت در این جایگاه ظلمانی مثل نابینایان با هر دو دست اطراف را بازرسی میکرد و راه می‌رفت گاهی يك فروغ برق آسا از خود او و از خارج ظاهر میگشت و تاریکی روحش را روشن مینمود و گاهی اشعه‌ای رعب‌انگیز در جلو و عقب وی نمایان شده گردابهای مدهش سرنوشت او را نشان میدادند . بعد از زوال روشنائی دو باره ظلمت در بالای سرش خیمه می‌افراشت . این وقت کجا بود ؟

خودش هم نمیدانست .

کم حرف میزد . هیچ نمی‌خندید . برای دیدن تبسم او که با انعکاس خنده شیطان شباهت داشت و سالی يك دوبار اتفاق می‌افتاد وسیله‌ای موثر و هیجانی شدید لازم بود . گفتی همیشه به چیزی هولناك متوجه است و دیده دقتش از آن منحرف نیست . میان ادراکات طبیعت ناقص و فکر خسته عاجز احساس میکرد که کابوسی مهیب بروی مسلط است هر وقت برگشته بعقب مینگریست با تهوری مخلوط بترس تصور میکرد او را بمحل مجازات می‌برند و هم‌اکنون از فراز سلامت بنشیب هلاکت می‌افتد . صورتهای موهوم بشمار مرکب از قوانین و افکار باطله و حوادث مختلف و سایر چیزها بنظرش میرسید . اینها را جداگانه نمی‌توانست ببیند مجموع این تصاویر عجیب را که در عظمت مثل اهرام بود و

تمدن نامیده میشد مشاهده میکرد و میترسید. ژان والژان در این حالت فکر میکرد. فکرش چگونه بود اگر دانهٔ ارزنی زیر سنگ آسیا قدرت اندیشه داشته باشد بدون تردید مثل ژان والژان میانیدشد. حقایق مغلول با خیالات و خیالانی آمیخته با حقایق حالتی عجیب در او بوجود میآورد که توصیف آن دشوار است. در روزهایی که زندانی بود ناگهان کار را ترك میکرد و بفکر فرومی رفت با اینکه نسبت بسابق عقل و استدلالش کاملتر بسود باز طفیان مینمود. سرگذشت خود را پر از حوادثی میدید که برایش باور کردنی نبود گاهی تصور میکرد آنچه بروی گذشته در خواب بوده نه در بیداری. پاسبان زندان را در چند قدمی خود ایستاده مییافت. این آدم در نظرش بسا دیو مردم خوار تفاوت نداشت، او از این دیو شلاق میخورد ولی رضا بقضا داده و هیچ نمیکفت و نفس نمیکشید. میتوان گفت برای ژان والژان دیدار آفتاب و ماه، روزهای خوش تابستان، بامداد خرم بهار و فضای مصفای آسمان مفقود بود. بطور اجمال میتوان گفت که کارگر بی آزار فاوورول، محبوس وحشتناك تولون، در مدت نوزده سال از اثر تربیتی که دید دو صفت بد کسب کرد:

یکی توحشی آمیخته با بدکاری و حس انتقام سریع.

دیگر حالانی شبیه بدیوانگی و نعدم و تصمیم در اجرای کارهای زشت و نامتوده.

سال بسال این روح در زندان میخشکید. دل خشك دیده خشك دارد. روزی که از زندان بیرون آمد نوزده سال میگذشت که قطره اشکی از چشمش بیرون نیامده بود.

* * *

همینکه ساعت رهائی از جبرخانه رسید و باو گفتند ... « ژان و الوان آزاد شدی » از مشاهده این سعادت غیر مترقبه پرتوی از روشنائی حقیقی بقلبش تابیدن گرفت ولی آنقدر نگذشت که این روشنائی از تأثیر افتاد . اندیشه رهائی متحیرش کرده بود احساس میکرد بدنهای تازه ای وارد شده است هنگام آزادی پروانه زرد باو دادند .

این زندگانی نو مرادتها و کدورت های تازه داشت . از قرار حساب خودش میبایست هنگام رفتن صد و هفتاد و یک فرانک باو بدهند . غافل از اینکه چون روزهای یکشنبه و اعیاد کار نکرده باین سبب اندکی از اندوخته نوزده ساله اش کاسته شده است اینهم در مدت مذکور تقریباً بیست و چهار فرانک میشد . بهر حال حاصل نوزده سال رنج و مشقت او بواسطه کسریهای مختلف صدونه فرانک و پانزده سو میشد که در موقع بیرون آمدن از محبس تسلیم او شد . ژان و الوان از این حساب چیزی نفهمیده خود را متضرر دید و یقین کرد که پولش را دزدیده اید . با خود فکر کرد همانها که بخاطر دزدیدن یک قرص نان نوزده سال مرا بزندان با اعمال شاقه محکوم کردند حالا خودشان از پول من دزدیده اید .

روز دیگر در گراس جلو کارخانه عطر سازی جمعی را دید که بفرود آوردن بسته مشغولند .

تقاضای کار کرد پذیرفتند . صاحب کار از قدرت و رشادت او ممنون شد در این موقع ژاندارمی از آنجا میگذشت بشکل و وضع او نگاه کرد و پروانه اش را خواست چاره ای جز اطاعت نداشت .

از رفا پرسید و دانسته بود که در اینجا بهر کارگر سی سو میدهند . ولی شب هنگام گرفتن اجرت باو پانزده سو دادند . بقیه مزد خود را

خواست گفتند اینهم برای توزیاد است . اصرار کرد بزدان تهدیدش کردند .

آنجا حکومت از حاصل نسوزده ساله زندگانی محنت خیز او مبلغی بیهانه کسرقانونی بسرقت برد اینجا نوبت مردم بود ، زندان او پایان رسیده بود ولی ساعات مجازات تمام نشده بود .
این بود آنچه در گراس بروی گذشت .

نخستین روز اکتبر سال ۱۸۱۵ یکساعت پیش از غروب آفتاب مردی پیاده بقصبه «دینی» وارد شد عده‌ای از اهالی که در این وقت جلو پنجره‌ها و خانه‌های خودشان بودند با یکنوع تردید و نفرت و احتیاط باو نگاه میکردند .

درهیکل و قیافه این مسافر ، بدبختی و حقارتی بنظر می‌آمد که ممکن نبود نظیر آن در مسافربین عادی مشاهده شود . وی مردی بود متوسط القامه ، تنومند زشت اندام ، تقریباً چهل و هشت ساله لبه کلاه کهنه‌اش یکطرف صورت او را که از تابش آفتاب سوخته بود میپوشید و قطرات عرق از پیشانی‌اش میریخت . پیراهنی از کرباس زرد داشت که با يك تكمة نقره بگردنش بسته بود . دستمال گردنی مثل طناب بگلوی‌اش پیچیده شلوار کتان آبی رنگی که سرزانی آن را وصله کرده بودند پیدداشت . نیم تنه خاکستری رنگ پاره پاره‌ای که بآرنج یکدست آن پارچه‌سبزی بانخ قد دوخته بودند در تنش بود . جوالی تادها نانباشته و محکم بسته در پشت ، چوبدستی گره دار نتراشیده‌ای در دست ، پاها بیجوراب دريك جفت کفش کهنه و مستعمل ، زلف زده شده ریش دراز و آویخته بود و عرق و گرمای زیاد و خستگی از راهروی و گرد و غبار باوحالت

خراب و وحشتناکی داده بود . زنان محله قدیمی دینی که در کنار قصبه واقع است او را دیدند که زیر درختان جاده کاساندی ایستاده و از چشمه آنجا آب نوشید .

در آنزمان مسافرخانه‌ای بنام « کرواد کولبا » در دینی بود که مردی موسوم بسژاکن لابر آنرا اداره میکرد . مسافر ناشناس بهمین مسافرخانه رفت و از کوچه وارد آشپزخانه شد . اجاقها میسوختند و مدیر برترتیب به غذای جمعی از درشگه‌چپها و مکاریان را که در طالار ازدحام کرده بودند رسیدگی میکرد صدای قهقهه مسافرین با آسمان بلند بود کبکهای سفید و خروسها در روی آتش میچرخید صاحب مهمانخانه از باز شدن در، ورود مسافر را فهمید و بدون اینکه سر بلند کند گفت :

- آقا چه میخواهید ؟

مرد گفت :

- خوردن و خوابیدن .

مدیر مهمانخانه سرش را بلند کرد و تا چشمش بقیافه مسافر

افتاد گفت :

- اما پول ؟

ناشناس کیسه چرمی بزرگی از جیبش بیرون آورد و گفت :

پول دارم آقا !

- در اینصورت هر چه بخواهید حاضر است .

مسافر کیسه را بعجیب انداخت پشتواره خود را نزدیک در بزمین

گذاشت چوب دردست روی صندلی کرناهی که پهلوی آتش قرار داشت

نشست . دینی قصبه کوهستانی است ، اینجا شبهای ماه اکتبر بسیار

سرد میشود . ناشناس روی آتش خم شده بود و صاحب مهمانخانه بطوریکه او نبیند گسوسهٔ روزنامهٔ کهنهٔ ایرا پاره کرد بعجله چند سطر روی آن نوشت و بخدمتکار داد و او را بشهرداری فرستاد ، لحظه‌ای بعد خدمتکار برگشت و همان کاغذ را آورد صاحب مهمانخانه آنرا بسرعت باز کرد و خواند و بلافاصله با صدای خشنی گفت :

— باید از اینجا بروید !

مسافر تکانی خورد و گفت :

— می‌رسید - پول ندهم ؟

— نه ، برای پول نیست ، اطاق ندارم .

— درطویه بمن جا بدهید .

— طویه خالی نیست اسبها آنجا هستند .

— در گوشهٔ انبار ، مشی خاک بجای رختخواب مرا بس است این را بعد از غذا فکرمیکنم .

— نه غذا نه جا هیچکدام نیست .

این جواب اگرچه بلهجهٔ تحقیرگفته نشد چون قطعی و مؤثر بود برمسافر گران آمد ، از جا برخاست و گفت :

— آقا من از گرسنگی میمیرم از اول آفتاب تا حال دوازده

فرسنگ راه آمده‌ام پول میدهم ، دو برابر پول میدهم .

« ژاکن لابر » جلورفت و سرخود را بگوش او گذاشت و با آهنگی تهدیدآمیز گفت :

اسم تو ژانوالوان است بیش از این معطل نکن الان از شهرداری پرسیدم . تا با ادب و انسانیت حرف میزنم زود از اینجا گمشو والا پلیس

را خبر میکنم . مسافر سر بزیر انداخت جوال خود را برداشت و بیرون رفت . راه خیابان بزرگ را پیش گرفت حقارت دیده و دلشکسته بدون اراده و مقصد معین از پای دیوارخانه‌ها عبور میکرد .

مدتی راه رفت . در کوچه‌های ناشناس راه می‌رفت و خستگی را از فرط حزن و اندوه فراموش کرده بود . ناگهان احساس گرسنگی شدید نمود . شب نزدیک میشد بامید اینکه جائی را پیدا کند اطراف را جستجو میکرد . درهای مهمانخانه‌های بزرگ بروی او مسدود بود در این وقت در انتهای کوچه یک روشنائی بنظر رسید بآنطرف رفت شاخه صنوبری از ستونی آویزان و در صفحه سفید آسمان پیدا بود . اینجا می‌کده کوچه « شافو » بود . ژان و الزان ایستاد و از پشت شیشه نگاه کرد اطباق با یک چراغ روشن بود و آتش فراوانی در بخاری می‌سوخت چند نفر مشغول می‌گساری بودند . صاحب میخانه پهلوی آتش نشسته بود . دیگری از چنگال آویخته و بروی آتش می‌جوشید . این می‌کده دو در داشت یکی بکسوچه باز میشد و دیگری بمزبله . ژان و الزان جرأت نکرد از در اول وارد شود از در دوم با ترس و شرمساری وارد شد .

مهمانخانه‌چی پرسید کیست ؟

ژان و الزان جواب داد .

— کسی که خوردن و خوابیدن میخواهد .

در اینجا هم صاحب میخانه پس از فهمیدن نام و نشان او بزور و جبر او را بیرون انداخت .

ژان و الزان جوال و چوب خود را برداشت و خارج شد . از

مقابل محبس میگذشت زنجیری را که بزنگ متصل بود کشید و زنگ بصداد آمد دریچه روی درگشوده شد. ژان والژان کلاه از سر برداشت و گفت: امشب میتوانید مرا جا بدهید؟

پاسبان جواب داد: اینجا زندان است اگر توقیف شدی در بروی تو باز خواهد بود.

از کوچه تنگی که باغچه‌های متعددی داشت شروع برفتن کرد. بمقابل خانه کوچکی رسید که يك طبقه داشت و در اطاق آن چراغ میسوخت بدرون نگریست سبزی معلو از خوردنیهای گوناگون در وسط اطاق بود. مردی پهلوی زنش نشسته بود و زن طفل کوچکی را در آغوش داشت.

ژان والژان چندبار بشیشه زد. مرد از جا برخاست و در را باز کرد و بلافاصله گفت چه میخواهی؟ ژان والژان باترس گفت:

مسافری هستم که هیچ جا را نمیشناسم.

- چرا بمهمانخانه نرفتی!

- جا نیست.

- بمیخانه كوچك «اشافو» سرزده‌ای؟

آنجا هم مرا راه ندادند.

از این حرفها علامت عدم اعتماد در صورت صاحبخانه هویدا شد و با صدای لرزان گفت:

شما همان شخص نباشید و بلافاصله باطاق رفت و با تفنگی برگشت و فریاد زد:

- زود از اینجا دور شو.

ژان والزان با التماس گفت :

رحم کنید و جرعه‌آبی بمن بدهید .

صاحبخانه بازفریاد زد اگر تروی گلوله‌ای بتو خواهم داد .

این بگفت و در را بشدت هرچه تمامتر بست .

رفته رفته هوا تاریک میشد باد سرد کوههای آلپ میوزید . یکبار

هم مسافر کلبه کوچکی در سر راه خود دید . خواست وارد آن شود

ناگهان سنگ بزرگی بیرون جست و بطرف او حمله کرد . ناچار از

آنجا دور شد .

تنها . بی ملجاء و بی پناه . از همه چیز محروم . از همه جا رانده

زمام صبر و شکیب از دست داده افتان و نالان میرفت . رهگذری شنیده

بود که میگفت : بقدر سگی هم نیستم .

عاقبت با امید اینکه درختی یا توده‌ علفی پیدا کرده و زیر آن

بخوابد رو بصحرا نهاد سر بزیر افکنده مدتها راه رفت همینکه دانست

از انسانها و محوطه زندگی آنها دور شده باطراف نگاه کرد . در کنار

کشتزاری بود . تاریکی از هر طرف افق را فرا گرفته بود . این تاریکی

فقط از شب نبود . ابرهای تیره و غلیظ گوئی بکوه تکیه کرده و از آنجا

با آسمان میشتافتند . ماه گاهی از زیر ابر ها بیرون آمده و نوری شبیه

روشنائی اول غروب در آسمان پراکنده میکرد . در اینحال سطح زمین

از آسمان روشن تر بود و صورت وحشت انگیزی بخود گرفته بود جز

درختی که از وزش باد می لرزید و صدای حزن انگیزی از آن بگوش

میرسید در مزرعه هیچ چیز دیده نمیشد . اگر چه ژان والزان شاید بواسطه

نداشتن احساسات رقیق از این مناظر طبیعی وحشت نمیکرد اما در آن

آسمان ، در آن تپه در آن مزرعه در آن صحرا و در آن درختها کیفیتی بود که مسافر زمانی بیحرکت ایستادگاهی اوقات مثل اینست که طبیعت دشمن انسان است .

یکمرتبه از دیدن آن سکوت و آن مناظر وحشت کرد و بعقب برگشت و شروع کرد بدویدن بطرف دهکده ولی بواسطه رسیدن شب درها بسته شده بود . پس از جنگهای ۱۸۱۵ در برج و با روی این ده شکافهایی ایجاد شده بود . ژان والژان از شکاف یکی از دیوارها وارد آبادی شد . درحین عبور از میدان کلیسا مشتها را گره کرد و به کلیسا نشان داد . مطالبم اجتماع او را بهمه چیز بدبین کرده بود . عاقبت بیناب و توان ، مضطر و بیچاره روی سنگی جلو در چاپخانه ای افتاد و دراز کشید . پیرزنی از کلیسا بیرون میآمد او را دید ، پرسید اینجا چه میکنید آقا ؟

ژان والژان باخشم و غضب فریاد زد می بینید میخوام بخوابم .
پیرزن با مهربانی گفت روی این سنگ ؟
ژان والژان با تمسخر گفت :

— بله نوزده سال خوابگاهم از چوب بود اکنون بستری از سنگ دارم .

زن گفت : اینجا ممکن نیست بتوانید شب را بسربرید .
ژان والژان گفت همه جا رفته ام همه بیرونم کرده اند ...
زن بازوی او را چسبید درخانه کوچکی را در آن سمت میدان نشان داد و گفت مسیو آنجا هم رفته اید ؟
ژان والژان گفت : نه .

پیرزن گفت بروید مسیو آنجا بروید شما را خواهند پذیرفت .
اینجا خانه مسیو «میریل» رئیس روحانیون دهکده بود او مرد
خدا بود و در این خانه با خواهرش مادموازل «باب تسن» و خدمتکار
خانه مادام ما گلوار زندگی میکرد .

این دو مرد و زن هر دو متجاوز از شصت سال داشتند مادام
«ماگلوار» کوچک و چابک بود ، مادموازل نازک و باریک و کمی از
برادرش بزرگتر .

غروب همین شب آقای میریل پس از گردش در شهر باطاق
خوبیش رفته مدتی کتاب خوانده و ساعت هشت شب بسود . ناگهان
ضربتی بدر زدند . میریل گفت داخل شوید .

درباز و یکنفر وارد شد . او را خوب میشناسیم همان مسافر
بیسر و سامانی که در کوچه‌ها سرگردان بود و برای خود جایی میجست .
وارد شد یکقدم جلوتر آمد در را باز گذاشت جوالش در پشت و چوبیش
در دست بود . آثار و حشمت ، گستاخی ، خستگی و زورمندی در چشمانش
خوانده میشد . نور آتش نیم صورتش را روشن کرده بود مثل دیوزنجیر
گسسته داخل شده بود ، مادام گلوار از ترس نتوانست فریاد کند لرزید
و دهانش باز ماند . مادموازل برگشته و مسافر را دید و از ترس نیم خیز
شد و به میریل خبره شد ولی میریل بدون اضطراب بتازه وارد نگاه
میکرد و میخواست ببیند او چه میخواهد .

ناشناس با هر دو دست بچوب دستی خود تکیه داد او بدون
اینکه بحاضرین مجال سؤال بدهد بصدای بلند گفت :

اسم زن و الاوان ، نوزده سال در جبر خانه با اعمال شاقه محکوم

بودم . چهار روز است آزاد شده‌ام از بندر تولون تا اینجا چهار روز در راه بودم امروز دوازده فرسنگ پیاده آمده‌ام امشب بیک مسافر خانه رفتم نپذیرفتند . بمهاخانه دیگر رفتم به بدترین وجهی بیرونم کردند . خواستم روز را در زندان شب کنم در برویم بار نکردند راضی شدم در لانه سگی بمانم سگ هم مثل انسانها مرا از خود راند و راهم نداد . شاید میدانست کیستم ناچار تصمیم گرفتم سربصرا گذارم وزیر آسمان و روشنائی ستارگان بخوابم اینجا هم ستاره‌ای دیده نمیشد پنداشتم بارندگی خواهد بود و خدائی نیست که باران را مانع شود . بشهر برگشتم در روی میدان روی سنگی خوابیدم پیرزنی مرا باین جا راهنمایی کرد اینجا کجاست مهمانخانه است؟ پول دارم . صدونه فرانک و پانزده سو از زحمات نوزده ساعه خودم جمع کرده‌ام . کرایه منزل و قیمت غذا هر چه باشد میدهم بسیار خسته‌ام دوازده فرسنگ پیاده آمده‌ام گرسنه‌ام . بمانم ؟

میریهل گفت . مادام ما گلوار ظرف دیگری بسفره بگذارید .
 ژان والژان سه قدم پیش رفت و بجراغ روی میز نزدیک شد .
 مثل اینکه از سخنان میریهل چیزی نفهمیده باشد گفت :

شنیدید ؟ من محکوم بودم از جبر خانه می‌آیم . این است جواز عبور من . می‌بینید رنگش زرد است این کاغذ زرد از همه جا مرا طرد کرده باعث ذلت من است می‌توانید بخوانید اینجا نوشته «ژان والژان محکوم آزاد شده جبر خانه . پنج سال برای مجازات سرقت و چهارده سال برای اینکه اراده فرار کرده در زندان مانده است . آدمی است بسیار خطرناک .»

بهمین سبب مرا بهیچ جا راه نمیدهند شما مرا میپذیرید ؟ اینجا مسافرخانه است ؟ جای خوب بمن میدهند ؟ آیا شما طویله دارید ؟ میریل گفت مادام ما گلوار لحاف پاکیزه بخوابگاه مهمان ببرید .

— بفرمائید مسیو گرم بشوید الان با هم غذا میخوریم جای خواب شما حاضر میشود .

مسافراین حرفها را فهمید، علائم ترس و نومیدی که تا آنزمان در چهره اش بود بمسرت مبدل شد و دیوانه وار با کلماتی بریده — بریده گفت :

مرا قبول میکنید ؟ از خانه خود نمیرانید ؟ بمن مسیو خطاب میکنید ؟ گمان میکردم مانند سایرین با من رفتار خواهید کرد . آه آن زن نیکوکار که مرا باینجا راهنمایی کرد . اکنون غذا خواهیم خورد . در بستر نرم خواهم خفت بعد از نوزده سال روی راحت خواهم دید شما چه آدم خوبی هستید گذشته از این، پول هر قدر بخواهید خواهم داد ببخشید آقای صاحب مهمانخانه اسم شما چیست ؟

میریل گفت : من کشیش هستم و اینجا منزل من است .
— کشیش ؟ شما کشیش این کلیسائید چقدر بیشعورم کلاه شما را ندیده بودم .

در اثناء این صحبتها جوال و چوبدست را بگوشه ای گذاشته نشسته بود ، مادموازل بدیده ترحم در او مینگریست ژان والژان ادامه داد و گفت :

— شما هیچ تکبر ندارید چه خوشبختی است برای یک نفر راهب

البته پول من محتاج نخواهید بود .

- پول خودتان را نگاه دارید گفتید صد و نه فرانك است؟ برای

این پول چقدر وقت صرف کرده اید ؟

- نوزده سال .

- نوزده سال ؟

میریهل آهی کشید . بعد برگشت و از ژان والژان پرسید :

مسیو از سردی بساد شب در کوههای آلپ باید سرما خورده باشید و بعد گفت این چراغ روشنائی ندارد مادام ما گلوار مقصود او را فهمیده بود و شمعدانهای نقره را روشن کرد و آورد .

مسافر گفت آقای راهب شما شخص بزرگی هستید مرا تحقیر نکردید بخانه خود راهم دادید و شمعههای خود را برای من روشن کردید از شما هیچ پنهان ننموده گفتم که آدم بدبختی هستم .
میریهل دست او را گرفت و گفت :

احتیاجی بمعرفی نبود اینجا خانه من نیست . اینجا خانه خداست . کسانی که در این خانه را میگویند درد و حاجت آنان پرمیده میشود نه اسم و رسم آنها ، این منزل بیش از من بشما متعلق است ، آنچه اینجاست از آن شماست . دانستن نام شما چه لزومی دارد نام دیگر شما را میدانستم .

ژان والژان چشمهایش را باز کرد بتعجب پرسید اسم مرا میدانستید ؟

میریهل گفت آری شما برادر من نامیده میشوید .

ژان والژان گفت :

وقتی اینجا رسیدم بی اندازه گرسنه بودم مهربانی شما گرسنگی مرا رفع نمود .

کشیش گفت خجلی اذیت کشیده اید ؟

ژان و آلژان آهی کشید و گفت : آه آن پیراهن قرمز رنگ آن گلوله های سنگین که پهای من بستند آن خوابگاه چوبین . گرما و سرما ، کار کردن و جان کندن ، تازیانه زنجیر برای يك کلمه حرف بسياه چال افتادن در مریضخانه هم زنجیر بودن سگها بهمه حال خوشبخت تر و راحت ترند . نوزده سال والان چهل و شش سال دارم و يك پروانه زرد همین است و بس .

میریال گفت شما از محنت کده بیرون آمده اید گوش کنید کسی که اشك ندامت بر چهره اش جاریست بیش از صد عادل پرهیز کار خرمند تواند بود . اگر از این محل رنج و مشقت بحالتی خارج شده اید که کینه افراد بشر در شما باقیست روزگار شما تأسف آور است . ولی اگر با فکر مسالمت و خیر خواهی آنجا را ترك کرده اید از همه ما بهترید . غذا مهیا و عبارت بود از يك کاسه سوپ و نان و نمك قدری گوشت گوسفند و پنیر تازه و انجیر .

میریال گفت ؛ بصرف طعام مشغول شویم . مسافر را در دست راست خود جای داد و خواهرش در دست چپ نشست پس از خواندن دعا شروع بخوردن کردند .

* * *

دو ساعت بعد از نصف شب ژان و آلژان بیدار شد . بیست سال بود جای خوابی باین خوبی ندیده بود . بیش از چهار ساعت خوابیده

خستگی گذشت . چشمها را گشود و در تاریکی باطراف نگاه کرد و دوباره برای خوابیدن برهم نهاد . ولی نتوانست بخواب رود . بفکر مشغول شد ؛ در مخیله او چه چیزها بود یادگارهای گذشته و کنونی او اشکال و مشخصات خود را گم کرده بود این تصاویر کوچک و بزرگ شده مانند صورتی که در آب را کد منعکس شود و با کوچکترین حرکت بهم برآید بحالتی منقلب و متموج خودنمایی میکردند از این سوانح فکری یکی بیش از همه خود نمایی میکرد .

ظروف نقره را که روی میز دیده بود بخاطر میآورد . میدانست بیشتر از چند قدم میان او و مخزن ظروفها فاصله نیست هنگام ورود باینجا جای دولا بچه را شناخته بود . حساب میکرد که قیمت آنها معادل دو بیست فرانک است دو برابر دخل و نتیجه عمل نوزده ساله او . ساعت سه بر رسید چشم باز کرد و راست سر جای خود نشست . این وقت شب که همه خوابیده بودند اگر کسی او را در این حال بیدید میترسید . ناگاه خم شد کفش از پا بیرون آورد و آهسته بروی حصیری که در نزدیکیش بود گذاشت . هنوز مردد بود بهر سمت نگرست گوش داد سکوت مطلق در همه جا حاکم بود . با احتیاط تا پشت پنجره رفت شب آنقدر تاریک نبود ماه شب چهارده در پشت قطعات ابر پنهان میگشت و باین جهت در بیرون روشنیا و سایه های کوچک پرتوی شبیه سپیده دم بوجود میآورد .

زان والزان پنجره را باز کرد . بادی سرد و تند وارد شد و بلافاصله پنجره را بست . دقت کرد باغچه با دیوار سفید و کوتاهی محصور بود . انسان میتواند با آسانی از آن بگذرد . پس از معاینه

آلتی از پشتواره خود در آورد، کفشهایش را بجیب انداخت . جوال را بدوش گرفت چیزی را که از جوال در آورده بود بدست گرفت این آهنی بود که نوله تیز داشت، آنرا بدست گرفت نفس را دزدیده باترس بجانب اطاق میریبل رفت میریبل در را بسته بسود ، هنگام ورود در ناگهان صدای خشنی کرد و او را مرتعش ساخت ، گوئی این صدا میخواست همه را از خواب بیدار کند لرزان و هراسان ایستاد رگهای شقیقه اش مانند پتک آهنگران میزد ، فکر میکرد بیدار نشدن اهل خانه غیر ممکن است . با کمال احتیاط پیش رفت صدای تنفس منظم رئیس روحانی را میشنید . نیم ساعت بود تکه ابری روی آسمان آمده بود و ماه تاریک شده بود ولی همینکه ژان و الزان جلو تخت خواب میریبل رسید ابر بکناری رفت و روشنائی سیمین ماه صورت میریبل را روشن کرد . هوای نقاط مسکون آلپ شبها بسیار سرد میشود میریبل با لباس خوابیده بود و دست راستش از لحاف بیرون آمده بود، آثار سکوت در چهره اش آشکار، لبها متبسم، پیشانی نورانی حالی دور از تکدر و ملال باو داده بود. اشخاص نیکوکار که به پیرایه فضائل معنوی آراسته اند در خواب با آسانی که با چشم دیده نمیشود نگاه میکنند شعاعی از این آسمان بر میریبل میتافت . این آسمان وجدان او بود .

آن ماه شب چهارده، آن سکوت طبیعت، آن خانه آرام حالت بخصوصی بر میریبل داده بود و آن موهای سپید و آن چشمان فرو بسته را در نور عظمت و جلال غرق ساخته بود .

ژان و الزان شمعدان دردست با تعجب نگاه میکرد .

عالم اخلاق منظره ای عالتر از این ندیده است که يك وجدان

ناراحت در حین اقدام بیگناهی این خواب عبرت آمیز را تماشا کند
 بژان والژان نزدیک بودن و با خاطر آسوده خوابیدن ، آخر الامر کلاه
 بر سر گذاشت خود را بدولابچه رسانید ، شکستن قفل با ته شمعدان
 لازم نبود کلید روی در بود سبد ظروف نقره را بیرون آورد و باطاق
 پذیرائی برگشت ظرفها را بجوال گذاشت سبد را بباغچه انداخت
 چوبدست را برداشت و از پنجره پائین پرید ، مثل پلنگ از دیوار باغ
 بالا رفت و گریخت .



روز دیگر مادام ما گلواری سراسیمه پیش کشیش آمد و گفت:
 مهمان ظروف نقره را برده است !
 میریل در جوابش گفت : مال فقرا بود فقیری آمد و حق خود
 را برد .

در این هنگام ناگهان صدای در بلند شد . میریل گفت داخل
 شوید در باز شد سه نفر ژاندارم گریبان ژان والژان را چسبیده نگهداشته
 بودند ؛ افسر پیش آمد و سلام نظامی به میریل داد و گفت : مونسینور .
 ژان والژان با تعجب این کلمه را زیر لب تکرار کرد : مونسینور .
 افسر بژان والژان گفت ساکت باش مونسینور رئیس روحانی
 این منطقه است .

میریل بتندی بطرف ژان والژان رفت و گفت :
 شما تید ؟ از ملاقات شما خوشوقتم بسیار خوب این شمعدانهای
 نقره را هم بشماداده بودم میتوانید با فروش آنها دوست فرانک تحصیل
 کنید چسرا اینها را با بشقابها نبردید ؟ شاید فراموش کرده بودید ؟

چشمهای ژان والژان از حلقه بیرون آمده با حیرتی که قابل وصف نیست
بمیریل خیره شده بود . افسر نگهبان گفت :

مونسینور از اینقرار حرف این شخص راست بوده است ! او را
درواه دیدیم توقیف کردیم . مثل آدمی که بگریزد میرفت و این ظرفها
را میبرد .

میریل باتسم گفت : البته گفته است که اینها را کشیشی دیشب
باو داده است .

شما حرف او را باور نکرده وی را تا اینجا آورده اید ؟ این
توهین بزرگیست .

افسر گفت میتوانیم بگذاریم برود ؟

میریل گفت بدون معطلی ! ژان والژان را رها کردند مشارالیه
یکقدم عقب رفت و با صدای خفهای گفت : مرا میگذارند بروم .

ژاندارم جواب داد مگر نمیشنوی مرخص هستی . میریل گفت
دوست من قبل از اینکه بروید شمعدانهای خود را هم ببرید و برخاست
شمعدانها را برداشت و باو داد . مادموازل و مادام ، گلوارنگران این
احوال بودند . ژان والژان بشدت میلرزید شمعدانها را گرفت .

میریل پژاندارمها گفت : آقایان دیگر زحمتی ندارم ژان والژان
در حالت اغماه بود میریل نزدیکتر رفت و گفت :

فراموش نکنید که بمن قول دادید که این پول را در راه خیر و
صلاح مردم خرج کنید و آدم خوب و باشرافی بشوید . ژان والژان که
این وعده را بیاد نمیآورد حیران مساند و ندانست چه بگوید میریل
بصدای بلند این کلمات را تکرار کرد :

« ژان والژان برادر من ! تو دیگر بصفات ناپسند آلوده نیستی
من روح ترا خریدم مبادی فاسد و افکار زشت را از آن جدا ساختم ،
ترا بخدا می سپارم » .

ژان والژان رو بگریز نهاد و از قصبه خارج شد بشتاب میرفت
و بدون اینکه بداند بجای اول برمیگشت . تا ظهر کارش همین بود .
احساسات تازه ای که تاکنون وجود نداشت او را متأثر میکرد . خشم
و غیظی در خود می یافت اما نمیدانست چرا و برای چیست . نمیتوانست
بگوید باهانت و تحقیر دچار شده است میخواست از تأثیری که بروی
غلبه میکرد رهائی یابد . گناه با خشونت بیست ساله زندگی خویش
مجادله مینمود . میدید اسامی عداوتی که در باطن خود پرورش داده بود
میخواهد متزلزل بشود . از خود میپرسید جسانشین آن عداوت چه
خواهد بود . گناه محبوس بودن و در دست ژاندارمها اسیر بودن را
از اینحال بهتر میشمرد . از جاهائیکه میگذشت بوی گلهای دیو رس این
فصل ایام طفولیتش را یادآوری میکرد . از تذکر خوشیهای آن اوقات
غمگین بود تمام روز این افکار او را آزار میداد . مقارن غروب ژان-
والژان در جلگه وسیع پشت بونه خاری نشسته بود وقتی وی غرق در
تفکر بود آواز مسرتی شنید . برگشت و نگاه کرد کودکی دوازده ساله
از اهل «ساووا» را دید ، او از اطفال با نشاطی بود که از شهری بشهری
میروند و همیشه خرم و خندانند طفل در وسط راه می ایستاد و چند
دانه پول را مثل بچه هائی که شیر خط بازی میکنند بهوا می انداخت و
میگرفت . ناگهان يك سکه چهل سو از دستش افتاد و غلطید و نا پیش
پای ژان والژان رفت ، ژان والژان پا بروی آن گذاشت بچه مراقب

حرکت پول بود بدون تعجب بطرف ژان والژان رفت . اینجا محلی بود خالی از عابر و متردد ، دسته‌ای از مرغان در آسمان پرواز میکردند تابش آفتاب بچهره دهشت آلود ژان والژان درخشندگی خون آلود میداد و موهای طلایی بچهره تلالؤ خاص میبخشید . او با اعتماد طفولیت که توأم با جهالت و شرافت است گفت :

- مسیوپول مرا بدهید .

- ژان والژان گفت :

- اسم تو چیست ؟

کودك گفت

- پتی ژروه .

ژان والژان گفت : گمشو !.

کودك گفت ، مسیوپول مرا بدهید پول سفید مرا ! مثل اینکه ژان والژان اصلا حریف او را نمیشنید ؛ بچه گریه میکرد و یقه او را گرفته بود و فریاد میزد مسیوپول مرا بدهید ناگهان ژان والژان چوب دستیش را برداشت و فریاد زد میروی یا نه ؟

بچه از ترس لرزید و با تمام قوت رو بفرار نهاد . آفتاب غروب کرده بود تاریکی اطراف ژان والژان را میگسرفت از صبح چیزی نخورده بود و شاید تب داشت بچه مدتها بود رفته بود اما او بهمان حال باقی بود سرپا ایستاده نفسی بفاصله های طولانی سینۀ او را بالا میبرد عاقبت سرما او را بستوه آورد تکمه های لباسش را انداخت پا پیش گذاشت و خواست چوب را بردارد درین لحظه سکه چهل سورا که از فشار پای او کمی بخاك رفته بود و میان سنگها میدرخشید مشاهده

نمود . مثل اینکه صاعقه بر سرش فرود آمده باشد بر خود لرزید و از خود پرسید این چیست ؟

سه قدم عقب رفت و نتوانست از این نقطه چشم بردارد این پول که اندکی پیش زیر پایش بود گفتی چشمی است که در تاریکی باو مینگرد . با يك حرکت دیوانوار آنرا برداشت و مانند حیوان وحشی که بخواهد جایی برای خود پیدا کند شروع بجستجو کرد اما هیچ ندید . دنیا جامهٔ سیاه پوشیده بود جلگه سرد بود ابر های خاکستری رنگ بطرف آسمان بالا میرفت آهی کشید و از راهی که طفل رفته بود شروع بدویدن کرد بعد از سی قدم ایستاد بهر طرف نگریست . کسی نبود با همه توانائی خود فریاد زد : پتی ژروه ، جوابی نیامد جز سایه های درهمی که نگاهش در میان آنها گم میشد و جز سکونی که آوازش در آن به نیستی میگرانید در این بیابان هیچ نبود ، بادی سرد میوزید ، شاخه های درختان از وزش آن بهم برآمده بهر طرف خم میشدند دوباره شروع بدویدن کرد با صدائی از بغض گرفته که ندامت از آن میبارید کلمات پتی ژروه را تکرار میکرد .

ناگهان بمردی که سوار اسب بود برخورد . دامن او را گرفت و پرسید :

شما طفلی را که از اینجا میرفت ندیده اید ؟
او گفت : نه !

اسمش پتی ژروه است . دودانه پنج فرانکی بر اهلب داد و گفت : سیوا اینها را میان فقراء قسمت کنید این بچه ده ساله بود . دودانه پنج فرانکی دیگر داد و گفت : اینهم برای مستحقین خودتان ، آنگاه مثل

دیوانه‌ها فریاد زد مسیو ، مسیو مرا توقیف کنید من دزدم . من پول آن کودک را دزدیده‌ام میشنوید؟ راهب ترسید و مهمیز باسب زد و بتندی گذشت . ژان والژان فریاد زنان و جستجوکنان مسافتی پیمود و کسی را ندید . بالاخره سرسه راهی ایستاد . ماه طلوع کرده بود . چند بار دیگر پتی ژروه را صدا زد و آنوقت خاموش شد . این آخرین کوشش او بود زانوهایش طاقت نگهداری او را نداشتند . مثل این بود که يك قدرت مخفی زیر سنگینی وجدان زیان‌کاری عاجز و ناتوانش کرده بود ، روی سنگ بزرگی افتاد ، چنگ درموی سرفروبرد ، صورت خود را میان دوزانو نهاد و گفت :

چه آدم سیاه‌کار بدبختی هستم .

متعاقب این ، عنان اختیارش ازدست رفت و باران اشک از دیده روان کرد ، از نوزده سال تا کنون نخستین دفعه بود که چشمش با گریه آشنا میشد . وقتی که ژان والژان از خانه میریل بیرون آمد از این عواطف و احساسات بی‌نصیب بود نمیدانست چه تحولی در وجودش پیدا شده است ؛ سخنان پیرمرد روحانی که گفته بود :

« فراموش ننمائید بمن وعده کرده‌اید آدم با شرفی بشوید ، من روح شما را خریده بدیها را از آن دور کرده بخدایتان میسپارم » بیادش آمده میخواست با کبر و نخوتی که حصار اعمال زشت است این اندرزه‌ای عطوفت آسبز را مقهور سازد ، میدانست که عفو و اغماض این کشیش از تمام این شدايد سخت‌تر بوده است ، تصور میکرد اگر با این دستور نیکبختی مقاومت کند قساوت او قطعی خواهد بود ، اگر در راه مطاوعت قدم گذارد باید از معاندتی که در طی چندین سال روحش

را پر کرده و آن را وسیله تسلی خود قرار داده دست بردارد ، در این نبرد باید یاغالب متمدن باشد یا مغلوب . منقاد ، ما بین شرارت او وحلم وفتوت این مرد جدالی عظیم در گرفته بود ؛ در جلو این روشنائی مثل مست طافح میرفت .

در این حال میتوانست بفهمد مرگذشت او در قصبة « دینی » چه نتیجه خواهد بخشید ؟ آیا زمزمه های نهانی را که بعضی اوقات میخواستند چیزی اخطار نمایند یا فکر و فهم را بیازارند میتوانست بشنود ؟ هاتقی باو میگفت هنگام آزمایش طالع است اگر در این موقع بمحیط آدمیت وارد نشود بدترین مردم خواهد شد .

ارتقاء بمدارج شرافت و در اخلاق فاضله برمیربیل کشیش برتری جستن ، سقوط بورطه فرومایگی و از محبوس زندان تولون ذلیل تر بودن هر دو در دست او بود .

سؤالانی را که در گذشته کرده ایم ، اینجا باید تکرار کنیم ، این آدم از همه این احوال چه می فهمید ؟ گفته ایم که بلیات و ثواب روزگار انسانرا تربیت میکند لکن مشکوک بود که ژان والژان برحل این مسائل موفق گردد ، اوتمام این چیزها را میان دو تاریکی میدید ، میربیل خواست با وصایا و تلقینات خویش این زندانی مرعوب منکوب را بشاهره فوز وفلاح دعوت کند ، اما این نورساطع چشم او را خیره میکرد تصویر سعادت احتمالی روزهای آینده گیج و مدهوشش کرده بود و مثل بوم که از دیدار آفتاب بنرسد او نیز از ملاقات روشنائی فضیلت میترسید ، چیزی که بتحقیق میدانست این بود که آدم دیروزی

نبود ، نمیتوانست ادعا کند که میریبل کشیش باو نزدیک نشده و باوی گفتگو نکرده است ، سخنان میریبل از خاطرش زدوده نمیشد .

در چنین حالتی «پتی زروه» را دید و پول او را گرفت ، چرا ؟ خودش هم نمیدانست شاید این بقیه عادات زشتی است که در مدت گرفتاری آموخته بود ، واضحت بر گوتیم پول بچه را او ندزدید طبع و خوی حیوانی باز تکاب این عمل و ادارش کرد همین که عقل و فکر او بیدار شد و از قباحات این کار آگاه گشت ؛ ژان و الژان گامی چند عقب رفت و با تألم و اضطراب فریاد زد ، این عمل قبیح تأثیری داشت ، مرحله آشفته گی فهم و هوش را عبور کرد ، چنانکه در کارهای شیمیائی اجزاء يك عنصر بوسائط مختلفه از هم جدا میشوند این حرکت زشت او نیز نيك را از بدو روشنائی را از تاریکی تفریق نمود . بنابر این مثل کسی که بخواهد از مهلکه بهره یزد خواست طفل را پیدا کرده پولش را بدهد ، همینکه نتوانست ؛ در نهایت نومیدی خود را رذل و تیره بخت نامید ، بحالتی دچار گشت که صورت جدا گانه خویش را معاینه کرد ، ژان و الژان محبوس زندان تولون با گوشت و استخوان ، با لباسی که پوشیده بود ، با چوبی که بدست داشت . باجوال پر از اشیاء مسروقه ، با چهره مظلّم عبوس ، با خاطری معلو از زیات مضره ، پیش چشمش منجمس گردید . این ژان و الژان را ؛ این مایه خوف و رعب را دید و چیزی نماند فریاد کرده بگوید :

- این کیست ؟

دماغش در یکی از آن اوقات خطرناک بود که هجوم خیالهای

واهی حقیقت را میمکد و نقشی مرهوم از آن باقی میگذارد، درین وقت انسان مشهودات را نمیبیند و اشکال و تصاویر ضمیر را در خارج وجود خود ملاحظه مینماید .

پس از آنکه ژان والژان با صورت خویش روبرو شد و آنرا تماشا کرد در این گمراهی پرتوی پدید آمد، بعد از امان نظر دانست که این روشنائی شکل انسانی دارد. این روشنائی میریبل بود، وجدانش بنوبه بمیریبل و ژان والژان که مقابل او ایستاده بودند نگریست . از تأثیر عجیبی که مخصوص این حال بهت و حیرت است بقدری که در توهمات فرو میرفت میریبل بزرگ میشد و ژان والژان حقیر و نابود میگشت ، تا آنکه او از میان برخاست و میریبل برجای ماند ، میریبل روح این تیره بخت را از فروغی فروزنده پر کرده بود .

ژان والژان مدتی زار زار گریست، خون دل از مژه فرو ریخت، برقت قلب زنان و ترس کودکان گریه کرد .

در اثنای این گریه بامدادی روشن در مغزش نمودار میشد . زندگانی گذشته ، تقصیر نخستین، مجازات طولانی ، رهائی از زندان با آنهمه سرمایه انتقامجوئی ، اقامت در خانه میریبل و حوادث بعد از آن کاری که آنجا کرد ، پولی که از بچه گرفت، همه را در این روشنائی میدید و در کتاب عمر خویش جز کلمات ننگین چیزی نمیخواند ، حیاتش فصاحت آمیز و روحش مکروه بود ، اما نوری بر این روح میتافت تصور میکرد شیطان رجیم را در ضیاء جنت نعیم می بیند .

* * *

نمیدانم گریه او چقدر طول کشید .

و پس از آن چه شد و کجا رفت ، ظاهراً شب همانروز یکنفر
درشکه چمی که از «گرنوبل» به اینجا مراجعت مینمود شخصی را جلو
خانهٔ مسیو «بین ونومیریل» دیده بود که روی سنگفرش کوچه زانو
زده با کمال عجز و انکسار دعا و مناجات میکرد .

« پایان »

کلود بینوا

از :

ویکتور هوگو



کلودینوا

هفت و هشت سال پیش کارگر زحمتکشی بنام کلود در پاریس زندگی می کرد. او مردی فعال، پرکار و با نشاط بود. علیرغم نداشتن سواد خواندن و نوشتن، بسیار با هوش و تیز فہم بود. معیارهای غلط جامعه باعث گردیده بود که او عنصری مہمل، فاسد و ولگرد لانی بار بیاید. با فرار سیدن زمستان سرد و خشک بیکاری نیز سراغش آمدہ بود. در منزل محقر او نہ نانی برای خوردن زن و بچہ اش یافت میشد و نہ آتشی برای گرم کردنشان بود. بدینسان طبیعت ظالمانہ خانوادہ او را مورد هجوم خود قرار دادہ بود. بی پولی، فقر و بیکاری موجب شدہ بود کہ او ویلان و سرگردان در کوچہ پس کوچہ های شهر ولگردی کند از اینکہ نمی توانست با دست پر بخانہ برود، زجر می برد. زمانیکہ بچہ اش از گرسنگی جیغ میزد و زنش با شکم گرسنہ بیحال میشد رعشہ اندام کلود را فرامی گرفت و او را از خود بیخود می نمود، دردی درونی تا اعماق وجودش را می سوزاند. ترس از قوانین ظالمانہ اجتماعی باعث میشد کہ او در لاکٹ خود فرو رود و با چشمانی بی فروغ در جستجوی راهی برای گذران زندگی بیابد. بالاخرہ او راه مرسوم

انتخاب کرد . طبق معمول به دزدی رفت ، او عواقب اینکار را
میدانست ولی احتیاج به شرافتش غالب آمده و تن به دزدی داد، کاریکه
با روح پاک او منافات داشت .

دقیقاً نمی‌دانیم که او در کجا و چه چیزی را دزدید ، پس از
بازداشت او توسط کمیسرهای پلیس به پنج سال محکوم شد . او
تنها به اندازه سه روز آذوقه خانواده‌اش را دزدیده بود .

پس از محکومیتش او را برای گذراندن دوران حبس به زندان
مرکزی کلروو فرستادند . کلروو سابقاً صومعه‌ای بود که به زندان
باصتیل مبدل شده بود . در زیرزمین‌های نمناک و رطوبی آن چه بسیار
انسانها پوسیده بودند . زندانبان وحشی و بی‌رحم این زندان معرف
تمام خلافکاران بود . این زندان بقدری کثیف و متعفن بود که قلم عاجز
از نوشتن آن است . مردم معتقدند که این زندان خیلی ترقی کرده است
و زوشنفکران بخوبی مفهوم کلام مردم را می‌فهمند چه منظور از ترقی
رشد و توسعه روشهای شکنجه آن کشتارگاه است .

بهتر است به اصل مطلب برگردیم .

کلود کارگر شریف و زحمتکش سابق و دزد فعلی با آن قیافه
متین و دوست داشتنی وقتی با بدرون زندان گذاشت ، و در پشت سرش
را بستند ، احساس عجیبی برایش دست داد . حالتی که برایش بیگانه
و غیرقابل ملموس بود . بزودی فضای زندان او را دربر گرفت . شبها
در سلولی محبوس بود و روزها در کارگاههای زندان به بیگاری کشیده
میشد . گذشت زمان باعث میشد که سیمای او تغییر حالت پیدا کند .
قیافه شاداب و پر سرورش چروک برداشته و آلام مصائب روحی چهره‌اش

چهره‌اش درهم شکسته بود . او کم حرف بود و با سلطه و مهارت غیر قابل وصفی دیگران را به احترام و اطاعت و امیدداشت جدیت و قاطعیتش از او مرد با مصمم و توداری ساخته بود، فکر زن و بچه‌اش و چگونگی گذران آنها همیشه فکر و ذکر او را در زندان بخود و امیدداشت . توی فکر می‌رفت و ساعتها بدیوارهای سلول زل میزد .

آقای «د» مدیر کارگاهی که کلود در آن بیگاری میکرد مرد خپله خشکی با اخلاقی تند و زننده بود . او در عین حال که زنجیری بر پای زندانی می‌بست او را و دار میکرد که با طیب خاطر بیگاری کند . این مرد ذاتاً عجیب و ترکیبی از تضاد بود . در عین بیرحمی گاهی همچون رفیقی صمیمی و مهربان یار و مددکار زندانیان میشد . این مرد خودپسند مردی بد دهن و هرزه بود که نمی‌توانست جلو زبان خود را کنترل کند . اهل بحث و فضیلت و تقوی نیز نبود ولی طبق وظیفه شوهر ایده آلی برای زنش و پدر خوب و با انضباطی برای فرزندانش بود .

آقای «د» چنان بیرحم و سنگدل بود که هیچ امری یا حادثه‌ای نمی‌توانست او را تحت تأثیر خود قرار دهد . همچون یک نظامی با دیسیپلین و نظم یگانه به امور رسیدگی میکرد . چنانکه مردم خیال میکردند او تکه چوبی بیش نیست .

از اینکه لجوج و یکدنده بود بخود می‌بالید و از رنج و مشقت زندانیان خوشحال میشد . این مرد عقده‌ای نفهم و با جهل و حماقتی بی‌نظیر خود را همسنگ و هم پایه ناپلئون میدانست و قدرت و شوکت و شکوه او را از آن خود میدانست . او سرابی را آب می‌پنداشت و غرورش اجازه نمی‌داد که دیگر خودش را نفربید، چه به هر حال زندانبانی بیش

نبود . بی آنکه عواقب کاری را به سنجید یا علت امری را بداند با
لجاجتی بچگانه تا انتهایش آن کار غلط را انجام میداد .

این نماینده قانون همچون چماقی از قانون برای کوبیدن آلام
زندانیان استفاده میکرد . غافل از آنکه یکروز جرقه این چخماق انبار
باروت را منفجر خواهد کرد .

لجاجت زینده مسردان نیست ، مردان لجوج ، حس استهزاء
مردم را برمی انگیزند .



علوروح و شخصیت کلود باعث شده بود که تمام زندانیان
تحت تأثیر عقاید و افکار او قرار گیرند . چندان زندانیان مرید او شده
بودند که گوئی همچون پاپی با اصحابش به زندان افتاده است . او رهبر
فکری زندانیان بود ، تمام آنها بمثابه عقربه‌ای بودند که بر صفحه
قدرت روحی او می گشتند . کلود گاهی اوقات از اینکه چنین قدرت
و نفوذی را در زندان دارد بخودش شک می کرد .

تفوق و برتری او نسبت به هم زنجیران ناشی از اندیشه غنی
و انسان دوستانه‌اش بود چه مشورت و صلاحدید در مورد کلیه امور
زندان و خانوادگی با کلود در راهنماییهای او در آنموارد با استفاده از تجارت
او بود . ایمان به رستگاری مردم نیت قلبی او بود .

این قانون طبیعت است که دوستدار زندانیان منفور زندانبانان،
دوستدار مردم منفور ستمگران و حکام قرار بگیرد . موقعیت و علاقه هر
چه بیشتر زندانیان به کلود خشم و نفرت زندانبانان را برمی انگیزد .
عشق و وفاداری به محرومان همیشه کینه و نفرت خواجگان را در پی دارد .

لذا مدیر زندان نسبت به جدیت و اخلاق کلود و موقعیتش در بین زندانیان تصمیم گرفت که با کلود آشنا شده و ازمقام و منزلت او در بین زندانیان استفاده کند . سعی نمود با محبت و دلداری دادن به کلود با او دوست شود تا در آینده بتواند از او کار کشی نماید .

گفتیم که کلود همیشه در زندان در فکر و ذکر خانواده اش بود ، امروز در مورد خانواده و اجتماع فکر میکرد ، فکر آنها او را راحت نمیکشاد . مدیر زندان آقای « د » منبأ شوخی برای اینکه او را از فکر زنش خلاص کند گفت که زنش به محیط فحشاء پا نهاده و زن هرجایی شده است .

کلود از حال بچه اش پرسید و مدیر از حال او خبری نداشت . گذشت زمان بساعت میشد که او هرچه بیشتر به محیط زندان خو بگیرد و فکر و خیالی جز وقایع زندان نداشته باشد .

کلود و لگورد پر خور عجیبی بود و این پر خوری از صفات ممتازة سازمان بدنی (ارگانسم) او بشمار می رفت . ساختمان معدة او چنان بود که غذای دو نفر انسان معمولی بزحمت کفاف خوراك روزانه اش را می کرد ، مسیو کسوتادیلای یکی از ملاکین و دو کهای معتبر اسپانیا نیز چنین اشتها یی داشت و از نشاط و شغف می خندید و لسی همین پر خوری که برای ملاکی چون او با يك دنیا ثروت و پانصد هزار رأس گوسفند مایة شادی و فرح بود برای يك کارگر فقیر مر بار زندگی است و برای يك زندانی بینوا بدبختی و مصیبت .

کلود و لگورد وقتی آزاد بود و در کلبه محقر خویش بسر می برد هر روز کاری کرد و چهار « لیور » نان بدست می آورد و می خورد ،

ولی در زندان ، آن که هر روز کار می کرد ، بیش از يك «لیور» و نیم نان و کمی گوشت جیره نداشت و این جیره ناچیز از روی کمال بیرحمی و بی انصافی بود . بنابراین معمولاً کلود و لگردد در زندان مرکزی کلروو همیشه گرسنه می ماند .

کلود در زندان دردی بجز گرسنگی نداشت و این درد را با هیچ کس در میان نمی نهاد زیرا خوشتننداری نیز یکی از صفات اخلاقی او بشمار می رفت .

روزی کلود همین که از خوردن جیره ناچیز خود فراغت یافت برخلاف سایر زندانیان که در ساعات تنفس می گفتند و می خندیدند دو باره به کار مشغول شد . بیچاره تصور می کرد که می تواند شکم گرسنه اش را با سرگرمی و کار فریب دهد . سایر زندانیان می خوردند و می خندیدند . در این اثنا مرد جوانی با چهره مات و سفید و اندام لاغر و نحیف به کلود نزدیک شد و در کنار او جا گرفت . این مرد جیره خود را که هنوز به آن لب نزده بود با کارد کوچکی در دست داشت . کارگر جوان نزدیک کلود ایستاد ، گویی می خواست چیزی بگوید ولی جرأت نداشت ، وضع آن مرد بانان و گوشنی که در دست داشت و با سکوتی که اختیار کرده بود کلود را ناراحت کرد ، چنانکه ناگهان رو به طرف او برگرداند و پرسید :

- چه می خواهی ؟

مرد جوان با شرم و حیای ادب آمیزی گفت :

- می خواهم که تو خدمتی به من بکنی .

کلود فکری کرد و پرسید :

— چه خدمتی ؟

مرد جوان گفت :

— جیره من برای من زیاد است ، دلم می خواهد تو در خوردن آن به من کمک کنی .

اشک در چشمان پسر نخوت کلود برق زد ، کارد را گرفت و جیره مرد جوان را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد ، يك قسمت را بر داشت و شروع به خوردن کرد .

مرد جوان تشکر کرد و گفت :

— اگر بخواهی من حاضرم هر روز جیره خود را با تو تقسیم کنم .

کلود ولگرد پرسید :

— اسم تو چیست ؟

مرد جوان گفت :

— اسم من آلبن است .

کلود پرسید :

— تو چرا به زندان افتاده ای ؟

آلبن گفت : دزدی کرده ام .

— کلود گفت : منهم دزدی کرده ام .

باری آلبن هر روز به همان طریق جیره خود را با کلود تقسیم می کرد . کلود مردی سی و شش ساله بود ولی اغلب بقدری فکرش درهم و قیافه اش گرفته بود که پنجاه ساله به نظر می رسید . آلبن بیست سال تمام داشت ولی هنوز در نگاه این دزد جوان آنقدر عصمت و صفا و سادگی خوانده می شد که گفتی هفده ساله است . دوستی و علقه

صمیمانه‌ای بین این دو مرد پیدا شد، ولی این دوستی مانند دوستی دو برادر نبود بلکه علاقه و مهر پدر به فرزند بود، چه آلبن تقریباً کودک‌کی بیش نبود ولی کلود اکنون پیرمردی بشمار می‌رفت.

این دو دوست هر دو در يك کار گاه‌گاهی کردند، هر دو در زیر يك سقف می‌خوابیدند، هر دو در يك محوطه به گردش می‌پرداختند و بالاخره هر دو از يك قرص‌نان می‌خوردند. هر يك، از آن دو دوست برای دیگری دنیایی بود، و به نظر می‌رسید که هر دو خوشبخت و سعادتمندند.

ما قبلاً از مدیر کارگاه‌های زندان صحبت کردیم. این مرد چون مغرور زندانیان بود اغلب برای اینکه ایشان را به اطاعت وادارد ناچار به کلود که طرف علاقه و احترام همگان بود متوسل می‌شد و از او استمداد می‌کرد. بارها پیش آمد که برای جلوگیری از طغیان یا جنجال زندانیان، نفوذ بی‌رسم و عنوان کلود و لگورد از اقتدار رسمی مدیر مفیدتر واقع شد. درحقیقت برای اسکان زندانیان ده کلمه حرف کلود از ده نفر ژاندارم بیشتر تأثیر داشت و او بارها این خدمت را به مدیر زندان کرده بود، به همین جهت مدیر قلباً از کلود نفرت داشت و نسبت به این دزد مقتدر حسادت می‌ورزید. در اعماق قلب او نفرت و کینه‌ای پنهانی توأم با حسادت و بیرحمی نسبت به کلود وجود داشت، کینه‌ای که يك فرمانروای تشریفاتی نسبت به يك حاکم حقیقی و واقعی دارد، کینه‌ای که قدرت مادی و ظاهری نسبت به سلطه و نفوذ روحی و معنوی در دل می‌پروراند. و این خود، بدترین کینه‌هاست.

کلود چنان گرم محبت آلبن بود که به هیچ وجه التفاتی به مدیر

زندان نداشت .

يك روز صبح هنگامی كه محكومین دوبدو از خوابگاه به كارگاه می رفتند یکی از زندانیان آلبن را كه در كنار كلود راه می رفت صدا زد و به او خبر داد كه مدیر زندان احضارش کرده است .

كلود از رفیقش پرسید :

— او با تو چه كار دارد ؟

آلبن گفت : نمی دانم .

زندانبان آلبن را باخود برد .

صبح آن روز گذشت و آلبن به كارگاه باز نگشت . كلود فكر كرد كه در ساعت صرف غذا آلبن را در حیاط زندان خواهد یافت ولی در آن ساعت نیز آلبن در حیاط دیده نشد . پس از صرف ناهار زندانیان به كارگاه باز آمدند ولی آلبن همچنان غایب بود . آن روز به انتظار گذشت . شب وقتی زندانیان را به خوابگاه بردند كلود با چشم به جستجوی آلبن پرداخت ولی اثری از او نیافت ، گویی كلود در آن لحظه به رنج و درد بیسابقه ای گرفتار بود زیرا با اینکه هرگز بازندانبانان طرف صحبت نمی شد رو به یکی از ایشان كرد و پرسید :

— مگر آلبن مریض است ...

زندانبان گفت : نه !

كلود بیشتر مضطرب شد و پرسید :

— پس چرا امروز تاكنون خبری از او نشده ؟

زندانبان با خونسردی تمام گفت :

— برای این كه او را به بند دیگری منتقل کرده اند .

گواهانی که بعدها جریان قضا یا را گواهی دادند مشاهده کردند که دست کلود باشمع روشنی که گرفته بود از این جواب آهسته لرزید، معهذا با خونسردی و آرامش خاطر پرسید :

- که چنین دستوری داده است ؟

زندانبان گفت :

- آقای د .

اسم مدیر کارهای زندان آقای د . بود .

فردای آن روز هم مانند روز قبل بر کلود بی آلبن گذشت .

شبانگاه ، پس از پایان کار، آقای د . مدیر زندان بر حسب معمول برای سرکشی به کارگاه آمد . کلود همین که از دور چشمش به او افتاد عرقچین پشمین خود را از سر برداشت و تکه های کت خاکستری رنگش را که جامه شوم زندان کلروو بود بست ، چه ، مطابق اصول، زندانیها کتی که تکه آن را خوب بسته باشند موجب خوشایند و رضای خاطر مافوقها خواهند شد. باری کلود این اصل را رعایت کرد، عرقچین را به دست گرفت و در کنار نیمکت خود به انتظار عبور آقای مدیر به حال خبردار ایستاد. مدیر همچنان که پیش می آمد از جلو او گذشت . کلود گفت : آقا !

مدیر ایستاد و نیمی از صورت خود را به سوی کلود برگرداند . کلود پرسید :

- آقا ، راست است که آلبن را به بند دیگری منتقل کرده اید ؟

مدیر گفت :

- بلی ، راست است .

کلود افزود و گفت :

- آقا ، من برای ادامه حیات خود به آلبن نیازمندم .

و پس از کمی مکث دوباره گفت :

- شما می دانید که جیره زندان برای سیر کردن من کافی نیست

و آلبن جیره خود را با من تقسیم می کرد .

مدیر گفت :

- این امر ارباطی به من ندارد ، مربوط به خود او است .

کلود پرسید :

- آقا ، راهی ندارد که دو باره آلبن را به بندی که من هستم

منتقل کنید ؟

مدیر گفت :

- خیر ، ممکن نیست ، در این مورد تصمیم قطعی گرفته شده

است .

کلود پرسید :

- که تصمیم گرفته ؟

مدیر گفت : من .

کلود گفت :

- آقای د ، حیات و ممات من بسته به این تصمیم است و آنهم به

دست شماست .

مدیر گفت :

- من هیچوقت از تصمیم خود بر نمی گردم .

کلود پرسید :

- آقا ، مگر من نسبت به شما بدی کرده‌ام ؟ چه کرده‌ام ؟
مدیر گفت . هیچ .

کلود گفت :

- در این صورت چرا مرا از آلبن جدا کرده‌اید ؟
مدیر گفت :

- برای این که دلم خواسته .

مدیر پس از ادای این جواب حرکت کرد و از آنجا دور شد .
کلود سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت . سکوت او
همچون سکوت شیر گرفتار و بیچاره‌ای بود که بچه‌اش را از او جدا
کرده باشند .

در اینجا ناگزیر از ذکر این نکته‌ایم که رنج و اندوه فراق آلبن
در اشتهای عجیب و سیری ناپذیر این زندانی کمترین خلطی وارد
نیامورد ، بعلاوه کوچکترین تغییری بظاهر در حال او پیدا نشد . کلود
راجع به آلبن با هیچ کدام از رفقای خود صحبت نمی‌کرد و در ساعت
تنفس یکه و تنها در حیات زندان می‌گشت . معلوم بود که گرسنه است و
جز گرسنگی چیز دیگری از او فهمیده نمی‌شد .

با این وصف ، کسانی که به روحیه او آشنایی بیشتری داشتند
حس می‌کردند که غبار تیره و نحوسست باری بر چهره مردانه‌اش نشسته
است ، و این حالت گرفتگی روز به روز بیشتر می‌شد ، لیکن بظاهر
از همه اوقات آرامتر و بشاشتر می‌نمود .

بسیاری از زندانیان خواستند که جیره خود را با او تقسیم کنند
ولی او نپذیرفت و بالبخند پرمعنایی تقاضای ایشان را رد کرد .

از آن وقتی که کلود جواب یأس از مدیر زندان راجع به بازگشت آلبن شنیده بود هر شب مرتکب يك سلسله اعمال جنون آمیز می شد که از شخص سنگین و موفقی مانند او بعید به نظر می رسید . هر شب وقتی مدیر بر حسب عادت به سرکشی کارگاه می آمد و از جلوی بساط کار کلود عبور می کرد کلود سر بالا می گرفت و چشم در چشم او می دوخت ، سپس بالحنی حاکی از خشم و اضطراب ، که در آن واحد هم تهدید بود و هم التماس ، فقط این دو کلمه را به مدیر می گفت : آلبن چه شد ؟ مدیر نیز با اصلا حرف او را نشنیده می گرفت و یا بی اعتنا شانه بالا می انداخت دور می شد .

این مرد بخاطر این شانه بالا انداختن مقصر بود و کار خوبی نمی کرد زیرا برای تمام تماشاچیان آن صحنه های عجیب ، محرز و مسلم شده بود که کلود ولگرد دردل خود تصمیم به کار خطرناکی گرفته است . تمام ساکنین زندان بابیصبری و اضطراب تمام منتظر بودند که از نتیجه نبرد بین خیره مری ولجاج و تصمیم و اراده باخبر شوند . تمام زندانیان شاهد بودند که کلود پس از بارها تذکر یکبار به مدیر زندان گفت :

— گوش کنید ، آقا ، رفیق مرا به من پس بدهید و بدانید که اگر خواهش مرا بپذیرید کار خوبی می کنید . یادتان باشد که من دارم به شما می گویم .

بار دیگر ، روز یکشنبه هنگامی که کلود در حیاط زندان بر سر سنگی نشسته ، آرنجها به روی زانو نهاده ، سر در میان دو دست گرفته و ساعتها خاموش و متفکر به همان حال مانده بود ، یکی از محکومین

موسوم به فایب به او نزدیک شد و با خنده و هیاهو بر سرش بانگ زد و گفت :

- ها ، شیطان ، داری چکار می کنی ؟

کلود سرسنگین و مردانه اش را آهسته بلند کرد و گفت :

- دارم کسی را محاکمه می کنم .

بالاخره يك شب، شب ۲۵ اکتبر ۱۸۳۱ ، هنگامی که مدیر به عادت معهود به کارگاه سرکشی می کرد کلود شبیه ساعتی را که صبح آن روز دویکی از راهروها پیدا کرده بود بر زمین زد و در زیر پا خرد کرد . صدای شکستن شیشه در کارگاه پیچید . مدیر پرسید این صدا از کجا برخاست ؟ .

کلود فوراً گفت :

- چیزی نیست ؛ آقا ؛ من بودم . خواهش می کنم آلبن را برگردانید ؛ رفیق مرا به من پس بدهید .
مدیر گفت : غیر ممکن است .

کلود آهسته و متین حرف زد و گفت :

- معهذا لازم است که آلبن را برگردانید .

مپس خبره خبره چشم در چهره مدیر دوخت و به گفته خود افزود :

- خوب فکر کنید ؛ امروز ۲۵ اکتبر است . من تا چهارنوا بر به شما مهلت می دهم .

یکی از زندانبانان آقای د . را متوجه ساخت که کلود تهدیدش می کند و مجازات این جسامت زندان مجرد است .

مدیر بالبخند تنفر آمیزی گفت :

- خیر ، خیر ، زندان مجرد لازم نیست ، باید با این قبیل اشخاص مدارا کرد .

فردای آن روز ، هنگامیکه زندانیان در گوشه آفتاب روی حیاط زندان به بازی و جست و خیز مشغول بودند و کلود در گوشه دیگر ، بکه و تنها و حزین و متفکر قدم می زد یکی از محکومین ، موسوم به پرنو ، به او نزدیک شد و گفت :

- ها ، کلود ، در فکر چه هستی ؟ مثل این که خیلی غمگینی .

کلود گفت :

- در این فکر که مبادا برای این آقای د . مهربان و نجیب حادثه ناگوار پیش بیاید .

از ۲۵ اکتبر تا چهارم نوامبر نه روز تمام است و در این مدت روزی نشد که مدیر زندان از کارگاه بگذرد و کلود از وضع دلخراشی که فراق آلبن دوست عزیزش برای او پیش آورده بود آگاهش نکند . مدیر که از این همه تذکر بسنوه آمده و لحن تقاضای کلود را به تهدید بیشتر شبیه دیده بود برای مدت بیست و چهار ساعت او را به زندان مجرد انداخت . بیچاره کلود از آن همه تقاضا و تذکر جز این ثمری ندید . روز چهار نوامبر رسید . آن روز کلود با قیافه ای چنان بشاش و آرام از خواب برخاست که از روز فراق دوست عزیزش آلبن تاکنون کسی به وی ندیده بود . کلود همین که از خواب بیدار شد در داخل چیزی شبیه به صندوق که از چوب سفید ساخته بودند و او برای جا دادن لوازم زندگیش در پای تخت خوابش گذاشته بود جستجو کرد . کلود

از آن « صندوق » بك قیچی خیاطی و بك جلد كتاب پاره پاره امیل تألیف ژان ژاک روسو (نویسنده و فیلسوف شهر فرانسوی م .) را بیرون آورد . این قیچی تنها یادگاری بود که از زن عزیز یعنی از مادر طفلش برای او مانده بود و خاطره کانون محقر و لسی سعادت بخش خانوادگی سابق را به یساش می آورد . این دو چیز اصلا بدرد کلود نمی خورد ، زیرا قیچی فقط به کار زنان می آید و کتاب بدرد باسوادان می خورد ، و حال آنکه کلود نه دوختن می دانست و نه خواندن .

در این اثنا کلود از محوطه سرپوشیده و خرابی که تازه با آهك سفید کرده بودند و مخصوص گردشگاه زندانیان در فصل زمستان بود گذر کرد . در حین عبور چشمش به یکی از محکومین موسوم به فراری افتاد که با کمال دقت به میله های آهنین و قطور یکی از پنجره های زندان نگاه می کرد . گلود قیچی خود را که در دست داشت به « فراری » نشان داد و گفت :

— من امشب با این قیچی این میله ها را می برم .

فراری که می دانست کلود شوخی می کند قاه قاه خندید و کلود نیز به خنده درآمد .

کلود صبح آن روز بیش از همه اوقات با حرارت و جدیت به کار پرداخت و زودتر از هر روز کارش را به پایان رسانید چنانکه هیچ روزی به این زودی و خوبی کارش را انجام نداده بود ، از جمله صبح آن روز با علاقه و دلسوزی تمام کلاه حصیری را که یکی از نجای شهر تروا موسوم به مسیوبره سیه بهوی سفارش داده و قبلا نیز بهای آن را پرداخته بود به اتمام رسانید .

کلود کمی قبل از ظهر به بهانه چیزی ، به کارگاه نجاری که در طبقه یکم و در زیر کارگاه خود او واقع شده بود فرود آمد . کلود در آنجا نیز طرف توجه و احترام کارگران نبود و همه او را دوست می‌داشتند ولی او کمتر پیش ایشان می‌رفت ، به همین جهت تا او را دیدند همه يك صدا گفتند :

— عجب ! رفا ، کلود آمد !

کارگران پروانه وار به دور او جمع شدند . گویی دیدن او برای ایشان در کارگاه خودشان جشن بزرگی بود . کلود نگاه سریعی به میان اتاق انداخت . هیچ يك از نگهبانان و بازرسان زندان در آنجا نبود . کلود پرسید :

— که حاضر است امروز تیشه‌اش را به من به امانت بدهد ؟

پرسیدند :

— تیشه برای چه می‌خواهی ؟

کلود گفت :

— می‌خواهم امشب مدیر کارگاهها را بکشم .

فوراً تیشه‌های متعددی به او نشان دادند تا هر کدام را بخواهد انتخاب کند . کلود تیشه‌ای را که از همه کوچکتر و تیزتر بود برداشت و در جیب شلوار خود پنهان کرد و از در بیرون رفت . در کارگاه نجاران بیست و هفت نفر کارگر کار می‌کردند . کلود به هیچ يك از ایشان سفارش نکرد که این راز را مخفی نگاهدارند مع هذا همه ایشان همچون راز خویش در کنمان آن کوشیدند و حتی در میان خود نیز از آن یاد نکردند .

هر يك از كارگران منتظر عاقبت كار بود . كاری بسیار وحشت
خیز و درعین حال ساده و روشن در پیش بود که کمترین پیچیدگی و
ابهامی در آن دیده نمی شد زیرا کلود نه نصیحت کسی را می شنید و نه
از خیال خود انصراف حاصل می کرد .

يك ساعت بعد ، کلود به محکوم جوانی که شانزده سال بیشتر
نداشت و در گوشه ای از گردشگاه زندان از بیکاری خمیازه می کشید
نزدیک شد و به او نصیحت کرد که خواندن و نوشتن بیاموزد . در این
هنگام یکی از زندانیان موسوم به فسایت به او نزدیک شد و به جیب
شلوارش نگاه کرد و گفت :

— شیطان ، این دیگر چیست که در جیب مخفی کرده ای ؟

کلود گفت :

— تیشه ایست که امشب می خواهم با آن آقای د . را بکشم .

بعد بلافاصله پرسید :

— مگر پیدا است ؟

فسایت گفت :

— بلی کمی پیدا است .

بقیه ساعات آن روز به طور عادی گذشت . در ساعت هفت شب
هر دسته از کارگران را در کارگاه خود جمع کردند . نگهبانان بر حسب
معمول بیرون رفتند تا دوباره پس از سرکشی مدیر بار گردند .
کلود و لگروند نیز مانند سایر رفقاییش در کارگاه باقی ماند .

آن شب در آن کارگاه صحنه ای فوق العاده عجیب دیده شد ،
صحنه ای مشحون از عظمت و وحشت ، صحنه ای که هیچ تاریخی در

عالم نظیر آن را به یاد نداشته و نقل نکرده است .

بنا به تحقیقاتی که بعداً باز پرس قضیه به عمل آورد در آن شب با خود کلود هشتاد و دو دزد در آن کارگاه حضور داشتند .
می گویند همین که بازرسان و نگهبانان زندان از انساق کارگاه خارج شدند و کارگران را تنها گذاشتند ، ناگهان کلود بر روی نیمکت خود ایستاد و اعلام کرد که می خواهد چند کلمه با رفقاییش صحبت کند سکوت محض بر کارگاه مستولی شد . کلود با صدای بلند به سخن درآمد و گفت :

— شما همه می دانید که آلبن برادر من بود . جیره ای که در این زندان به من می دهند مرا سیر نمی کند و با آنکه از دسترنج مختصری که می گیرم قدری هم نان اضافی می خرم باز گرسنه می مانم . آلبن هر روز جیره خود را با من تقسیم می کرد . علاقه من به او ابتدا از این نظر بود که غذا می داد و بعداً از این جهت شد که مرا دوست می داشت . آقای د . مدیر زندان ما را از هم جدا کرد در صورتی که بودن ما با هم هیچ گونه ضرری به حال او نداشت . این آقای مدیر مرد شریبری است که از آزار دیگران لذت می برد . شما همه شاهدید که من چندین بار آلبن را از او باز خواستم ولی او وقتی به تقاضای من نهاد . من تا چهارم ماه نوامبر به او مهلت دادم که شاید رفیق مرا به من برگرداند ولی او برای همین امر مرا به زندان مجرد انداخت . ناچار من در این مدت او را در پیشگاه وجدان خود محاکمه و محکوم به مرگ کرده ام . امروز درست چهارم نوامبر است و آقای مدیر تا دو ساعت دیگر برای سرکشی معمولی خود خواهد آمد . من به همه

شما اعلام می‌کنم که جداً تصمیم به کشتن اودارم. آیا در میان شما کسی هست که اعتراضی به این موضوع داشته باشد ؟

کلود دوباره به سخن پرداخت . به طوریکه می‌گویند بیانات او در کمال فصاحت و بلاغت که خود یکی از خصال ذاتی او بود ادا شد .

کلود شخصاً به قبح عملی که در آن شب می‌خواست مرتکب شود اعتراف می‌کرد ولی معتقد بود که در آن مورد بیگناه است . کلود برای توجیه تصمیم خود وجدان هشدار و یک دزد را که به سخنان او گوش می‌دادند گواه گرفت و توضیح داد که :

— اولاً ، موضوع به جای باریکی کشیده است .

ثانیاً ، انسان در بعضی موارد در بحرانهای زندگی به بن‌بستی می‌رسد که خروج از آن ممکن نیست و قضیه انتقام شخصی در این مرحله نیز یکی از آن بن‌بست‌هاست .

ثالثاً ، سلب حیات از مدیر ظالم زندان بی آنکه جان خود را فدا کند برای اومسیر نیست و چه بهتر که جان خود را در راه هدف صحیح و عادلانه‌ای فدا کند .

رابعاً ، اتخاذ چنین تصمیم بجایی ، سرسری و ناپخته نبوده و دوماه تمام روز و شب در این باره اندیشیده است .

خامساً ، خود او معتقد است که اتخاذ چنین تصمیمی ناشی از تعصب و احساسات صرف نیست و اگر چنین است از دوستان خود تقاضا دارد از این خیال منصرفش کنند و براه راستش بازآورند .

سادساً ، از صمیم قلب حاضر است در مقابل دلایل صحیح‌تر

و منطقیتر از دلایل خود تسلیم شود .

سابعاً ، به هر صورت آقای د . را خواهد کشت ولی اگر کسی به اصل عمل اعتراض داشته باشد او حاضر است اعتراضش را بشنود . تنها یکی از کارگران تذکره داد که بهتر است کلود پیش از اینکه آقای مدیر را بکشد برای آخرین بار به او اتمام حجت کند، شاید او از خرشیطان پایین بیاید .

کلود این تذکر را وارد دانست و قول داد که به آن عمل کند . ساعت بزرگک دیواری زندان هشت ضربه متوالی زد و مدیر می‌بایست در ساعت ۹ به سرکشی بیاید .

باری همین که آن « دیوان تمیز » عجیب که قضات و مستشاران آن دزدان زندانی بودند حکم صادره از پیشگاه وجدان کلود را ابرام کردند دوباره قیافه کلود وضع آرام و موقر پیشین را بازیافت . کلود تمام لباسهای کهنه و نو و کلیه مایملک ناچیز خود را بروی میزی ریخت . سپس کسانی را که بعد از آلبین بیش از همه دوست می‌داشت يك يك پیش خواند و هر چه داشت بین ایشان تقسیم کرد، فقط قیچی را برای خود نگاهداشت .

بعد همه رفقاییش را در آغوش گرفت و از ایشان وداع کرد . عده‌ای گریه می‌کردند ولی کلود به روی آنان لبخند می‌زد .

در این ساعت آخر، کلود گاهی چنان با متانت و خونسردی و خوشرویی صحبت می‌کرد که بسیاری از دوستانش امیدوار شدند شاید از تصمیم خوفناک خود انصراف پیدا کرده باشد . حتی یکبار یکی از شمعهای انگشت شمار کار گساره را با بادبینی خود خاموش کرد و همه

خندیدند. کلودگاهی از این سبکسریهای بهجگانه، که منافای با وقار و سنگینی ذاتی او بود، داشت و این ثابت می‌کرد که او يك روز از ولگردان معروف پاریس بوده و با آن‌که اکنون مردی شده است، هیچ چیز نمی‌تواند از یادآوری گاه‌گاه خاطره آن دوران شیرین کوچه گردیش جلوگیری کند.

کلود ناگاه متوجه شد که یکی از زندانیان لاغر و پریده رنگ کارگاه خیره خیره به او نگاه می‌کند و می‌لرزد. مسلم بود که ترس او از وقوع حادثه‌ای است که همه انتظارش را می‌کشند. کلود آهسته به او دلداری داد و گفت:

— جوان، چرا می‌ترسی؟ شجاع باش، این کار بیش از چند لحظه طول نخواهد کشید.

سپس وقتی که لباسهایش را بین کارگران تقسیم کرد و ایشان را وداع گفت و دست همه را فشرد متوجه شد که چند نفر در گوشه‌های ناریک کارگاه آهسته صحبت می‌کنند و از حادثه‌ای که در شرف وقوع است مضطربند. کلود فرمان داد که سرگرم کار خود شوند. همه اطاعت کردند و سکوت فضای کارگاه را فرا گرفت.

کارگاهی که صحنه این ماجرا شد سالن بزرگی بود به شکل مربع مستطیل که دو دیوار دراز دوضلع طویل آن را تشکیل می‌داد و از دو طرف دارای پنجره‌های متعددی بود که به حیاط زندان بازمی‌شد. در دو انتهای سالن دو در مقابل هم قرار داشت. بساط کارگران و نیمکت ایشان در دو طرف اتاق و در کنار پنجره‌ها قرار گرفته و از دو طرف، نیمکتها طوری به دیوار چسبیده بودند که در وسطشان راهرو باریک

و درازی ایجاد شده بود . این راهرو طول اتاق را طی می کرد و به خط مستقیم از دری به در دیگر منتهی می شد . مدیر کارگاهها هر وقت به سرکشی می آمد می بایست از این راهرو باریک بگذرد . مدیر معمولاً از در جنوبی داخل می شد و از در شمالی بیرون می رفت ، در حین عبور کارگران را از چپ و راست مورد بازرسی قرار می داد و اغلب نیز این فاصله را بدون توقف و نسبتاً سریع طی می کرد . کلود خود نیز در پشت نیمکت خموش مستقر شده و مانند ژاک کلمان که به نماز و دعا می پرداخت دوباره به کار پرداخته بود .

همه منتظر بودند . آن لحظه شوم نزدیک می شد . ناگهان طنین زنگ به گوش رسید و کلود گفت :

— کشیک زندان خبر می کند .

آنگاه کلود از جابرجاست و سرعت قسمتی از سالن را طی کرد و در کنار در ورودی کارگاه ، در طرف چپ ، آرنج خود را بر بساط کار یکی از کارگران تکیه داد . سیمای او کاملاً آرام و بشاش بود . نه ضربه متوالی از ساعت دیواری زندان به گوش رسید . در باز شد و مدیر به درون آمد .

آقای مدیر مانند همیشه تنها بود .

ورود او با چهره ای باز و خندان و در عین حال حاکی از خرسندی و بی اعتنائی و سنگدلی صورت گرفت . مدیر کلود را که در طرف چپ در ورودی ایستاده بود ندید . دست راستش را در جیب شلوارش مخفی کرده بود و در حینی که به سرعت از جلو بساط کار کارگران جلوسالن می گذشت سرش را گاهگاهی بالای انداخت و زیر لب زمزمه می کرد

و نگاه عسادی و سردی به اطراف می‌دوخت و اصلاً متوجه نبود که حلقهٔ چشمانی که او را احاطه کرده‌اند نگران چه واقعهٔ جانگدازی هستند و به چه حالی به او می‌نگرند .

مدیر ناگهان صدای پایی پشت سرخود حس کرد و به سرعت به عقب برگشت .

صدای پا از کلود و لگرد بود که از چند لحظه پیش او را تعقیب می‌کرد .

مدیر مضطرب شد و گفت :

— ها تو اینجا چه می‌کنی ؟ چرا سر جای خودت نیستی ؟
انسان از روزی که به زندان می‌افتد دیگر انسان نیست بلکه به چشم سنگ پستی باومی‌نگرند و از راه توهین و تحقیر همیشه به او «تو» خطاب می‌کنند .

کلود با احترام تمام جواب داد .

— ببخشید آقای مدیر ، چند کلمه عرض داشتم .

مدیر پرسید :

— در چه موضوعی ؟

کلود گفت : راجع به آلبن .

مدیر گفت :

باز هم راجع به آلبن ؟

کلود گفت :

— بلی ، همیشه راجع به او .

مدیر براه خود ادامه داد و گفت :

- عجب! پس معلوم می‌شود بیست و چهار ساعت زندان مجرد برای تو کافی نبوده است .

کلود همچنان به دنبال او براه افتاد و گفت :

- آقای مدیر ، رفیق مرا به من پس بدهید !

مدیر گفت :

- غیر ممکن است .

کلود بالحنی که شیطان را به رقت می‌آورد گفت :

- آقای مدیر ، استدعا می‌کنم رفیق مرا به من برگردانید ، آن

وقت ببینید که من چقدر خوب کار خواهم کرد . شما که آزادی فرقی به

حالتان نمی‌کند و معنی دوست را چنان که باید نمی‌فهمید ولی من

بیچاره در این چهار دیواری زندان محبوسم . شما می‌توانید به هر جا

که دلان خواست بروید و بیایید ولی من کسی را بجز آلبن ندارم .

شما را به خدا او را به من برگردانید . شما که می‌دانید آلبن به من

غذا می‌داد . پس دادن آلبن برای شما بجز گفتن يك كلمه «بلی» زحمتی

ندارد . برای شما چه فرق می‌کند که در يك کارگاه دو نفر به نام کلود

ولگرد و آلبن باهم باشند یا نباشند ، و اصل موضوع هم غیر از این

چیزی نیست . آقای د . عزیز و مهربانم ، من از شما استدعا می‌کنم ،

شما را به خدا سوگند می‌دهم رفیق مرا به من پس بدهید .

شاید کلود هرگز در عمرش از يك زندانبان تا به این پایه التماس

و درخواست نکرده بود . بیچاره وقتی از گفتن خسته شد به انتظار

جواب مساعد سکوت کرد . مدیر باحرکتی حاکی از خشم و بیحوصلگی

جواب داد :

- گفتم غیر ممکن است و دیگر هم نمی‌خواهم در این باره چیزی بشنوم ، تو که مرا ذله کردی !

مدیر پس از ادای این چند کلمه چون عجله داشت بر سرعت خود افزود و کلود نیز قدمها را تند کرد . هر دو ضمن صحبت به در خروجی رسیده بودند . هشتاد دزد نگاه می‌کردند و نفس زنان گوش فرا داده بودند .

کلود آهسته دامن لباس مدیر را گرفت و گفت :
- ولی برای این که بدانم چرا محکوم به مرگ شده‌ام لااقل به من بگویید چرا آلبن را از من جدا کرده‌اید .
مدیر گفت :

- يك دفعه دیگر هم به تو گفتم : برای این که دلم خواست .
مدیر پشت به کلود کرد و دست به طرف دستگیره در خروجی برد .
کلود بمحض شنیدن آخرین جواب یأس يك قدم عقب رفت .
هشتاد مجسمه‌ای که در آن شب ساکت و مبهوت نگاه می‌کردند دیدند که دست راست او به جیب شلوارش فرو رفت و با تیشه بیرون آمد .
آن دست در هوا بلند شد و پیش از این که مدیر بتواند فریادی بکشد سه ضربه وحشتناک تیشه، در يك نقطه ، سرش را شکافت . مدیر بدبخت از پا درآمد و درحین که به پشت می‌افتاد ضربه چهارم صورتش را از هم درید ، و چون طوفان خشم که فوراً فرو نمی‌نشیند کلود ضربه پنجمی بر ران راست قربانی خود فرود آورد ولی این ضربه دیگر ثمری نداشت زیرا مدیر مرده بود .

آنگاه کلود تیشه را به کناری انداخت و بانگ بر آورد که :

« نوبت دیگری است » و مقصود از « دیگری » خودش بود . کارگران همه دیدند که کلود از جیب کتش قیچی کوچک « زنش » را بیرون کشید و بی آنکه کسی به فکر جلوگیری از او بیفتد آن را در سینه خود فرو برد ، تیغه قیچی کوتاه و سینه کلود عمیق بود ، به همین جهت بیش از بیست بار آن را در سینه خود گرداند و هر بار فریاد زد : « امان ای دل کافر من ، حیف که دستم به تو نمی رسد ! ». کلود بالاخره به خون خود آغشته شد و بیهوش بر سر نعش قربانی خویش افتاد .

آیا کد امیک از آن دوفدای دیگری شده بود ؟

باری همینکه کلود به هوش آمد خود را بر تخت خواب خفته و سینه اش را به باند و پارچه پیچیده دید . خواهران پرستار و يك نفر قاضی تحقیق بر بالای سرش ایستاده بودند . قاضی مرتباً از وضع او جویا می شد و هر بار می پرسید : « خوب ، حال شما چگونه است ؟ » از بدن کلود خون زیادی رفته بود و لسی قیچی کوچکی که او می خواست به وسیله آن دست به عمل جنون آمیز خود کشی بزند و وظیفه خود را انجام نداده و هیچ يك از ضربات وارده کارگر نیفتاده بود . زخمی که برای کلود کشنده بود همان بود که بر فرق مدیر وارد آورده بود . تحقیقات باز پرس شروع شد . نخستین بار از او پرسیدند که آیا مدیر کارگاههای زندان کلروو را کشته است یا نه ؟ . کلود جواب داد : بلی ! . از او پرسیدند کسه چرا کشته است . گفت : برای اینکه دلم خواست .

معهدا هنگامی رسید که زخمهای کلود باز شد و تپی چنان سخت بر او عارض گردید که به حال احتضار افتاد .

ماه‌های نوامبر و دسامبر و ژانویه و فوریه به‌معالجه و پرستاری او گذشت. طبیبان و دادرسان برسالین کلود در رفت و آمد بودند. طبیبان می‌خواستند زخم‌های او را شفا بخشند و دادرسان می‌کوشیدند که او را برپا کنند.

الغرض در شانزدهم ماه مارس ۱۸۳۲ کلود کاملاً شفا یافت و در برابر میز دادگاه جنایی شهر تروا حاضر شد. هرچه جمعیت در شهر بود در محاکمه او حضور یافت.

کلود با سر و وضع مرتبی در دادگاه حاضر شد. سرش برهنه و صورتش کاملاً تراشیده بود. در تنش جامه‌ی ماتم خیز زندانیان کلروو که دارای خطوط سفید و خاکستری بود دیده می‌شد.

دادستان کل تالار دادگاه را از تنگنگ و سرنیزه پر کرده و مدعی بود که این احتیاط را برای «مراقبت دزدانی که به عنوان شاهد قضیه در دادگاه حضور خواهند یافت» به کار برده است.

هنگامی که قضات خواستند دادرسی را شروع کنند مشکل بزرگی پیش آمد و آن این بود که هیچ يك از شهود واقعه چهارم نوامبر حاضر نمی‌شدند علیه کلود گواهی دهند. رئیس دادگاه ایشان را تهدید کرد که اگر گواهی ندهند ناچار از اختیارات قانونی خود استفاده خواهد کرد ولی این تهدید نیز ثمری نبخشید. آنگاه خود کلود فرمان داد که گواهی دهند. بلافاصله زبانها باز شد و شهود هرچه در آن شب دیده بودند در محضر دادگاه ادا کردند.

کلود با دقت تمام به بیانات ایشان گوش فراداده بود هر وقت یکی از آنان یا بر اثر فراموشی و یا به خاطر ارادتى که به کلود داشت

قسمتی از وقایع را به نفع متهم تحریف و یا حذف می کرد کلود خود بیان او را اصلاح می کرد . شهود ، يك يك ، سلسله وقایعی را که ما در این کتاب نقل کردیم در محضر دادگاه گواهی دادند .

در جریان دادرسی لحظه ای پیش آمد که زنهای زار زار گریستند . منشی دادگاه آلبن را احضار کرد ، چه اکنون نوبت او بود که ادای گواهی کند . آلبن وقتی وارد شد می لرزید و گریه می کرد . آلبن در تالار دادگاه بی اختیار به طرف کلود دوید و خود را در آغوش او انداخت . ژاندارمها نتوانستند جلو او را بگیرند . کلود رفیقش را تنگ در بغل گرفت و سپس بالبخند پرمعنائی رو به داستان کل کرد و با اشاره به آلبن گفت :

— این دزدی است که نان خود را با گرسنگان تقسیم می کند .
و بعد دست آلبن را بوسید .

وقتی گواهی گواهان به پایان رسید آقای دادستان کل از جا برخاست و چنین بیان ادعا کرد :

— آقایان داوران محترم ، جنایتکارانی مانند کلود و لگرد برای جامعه خطرناکند و اگر دست انتقام قانون گریبان ایشان را نگیرد چندی نمی گذرد که مبانی اجتماع متزلزل خواهد شد و در ارکان آن خلل وارد خواهد آمد .

پس از این نطق تاریخی ، وکیل کلود از جا برخاست و به دفاع پرداخت . بعد از او باز دادستان صحبت کرد و باز وکیل کلود جواب داد . خلاصه ، بیانات مخالف و موافق به ترتیب رد و بدل شد و هر يك چنان که عادت اوست به تفصیل و تشریح پرداخت و تشریفاتی که کلا

بنام محاکمه جنایی موسوم است انجام گرفت .

سرانجام کلود چنین فهمید که صحبت کافی نبوده و گفتنیها گفته نشده است . او نیز بنسوبه خود از جا برخاست و حرف زد . کلود چنان خوب و متین و شمرده صحبت کرد که هر مرد با هوش و نکته سنجی در دادگاه متعجب شد . گویی این کارگر بدبخت ناطق بود نه قاتل . کلود ایستاده بود و به صدایی نافذ و شمرده صحبت کرد . نگاهش روشن و مصمم و شرافت بار و حرکاتش یکنواخت ولی حاکی از قدرت و ابهت بود بیان کرد . لحن سخنش بسیار متین و جدی بود . در سخن جانب همه چیز را نگاهداشت و به هیچ وجه راه مبالغه و اغراق نیپمود ، یعنی نه چیزی برخلاف واقع به نفع خود گفت و نه چیزی از ماجرا حذف کرد . ناطق مانند يك و كيل زیر دست تکیه به ماده ۲۹۶ قانون مجازات کرد و از آن منحرف نشد . گاهی بیانات او به آن پایه از فصاحت و بلاغت می رسید که شنوندگان را به هیجان می آورد ، چنان که مردم کلمات او را در گوش هم تکرار می کردند . از هیجان مردم زمره در دادگاه پدید می آمد و کلود از آن ، برای تجدید نفس استفاده می کرد و نگاه پر کبر و نخوتی به حضار می انداخت . در سایر موارد با آنکه کلود سواد نداشت مانند يك فرد تحصیل کرده آرام و مؤدب و متشخص بود . گاه نیز متواضع و افتاده بود و در مواردی که قهراً بایستی خشمگین و بر آشفته باشد با دقت و خونسردی تمام قضایا را شرح می داد ، چنانکه موجب خرسندی و خوش آیند خاطر قضات می گردید کلود در جریان دادرسی فقط يك بار اختیار از دستش بدررفت و دستخوش طوفان خشم و غضب شد و آن وقتی بود که دادستان در

ضمن نطق خود گفت :

... کلود و لگسرد مدیر کارگاهها را بدون جهت و بی آنکه از ناحیه او تعدی و اجماعی دیده باشد کشته است و بنابراین بزه او جنبه «تحريك» نداشته و مشمول علل مخففه نمی گردد .

در اینجا کلود ناچار بر آشفت و گفت :

«چطور ! مرا تحريك نکردند ؟ راستی عجیب است ! خوب ، آقای دادستان ، حق با شماست ! می فهمم چه می گوئید . اگر مرد مستی در خیابان مستی به من بزند و من او را بکشم به عقیده شما در این قتل محرك داشته ام و شما هم به من رحم می کنید و مشمول علل مخففه ام می دانید و بجای این که مرا بکشید به حبس با کار اجباریم محکوم می کنید ، لیکن اگر مردی که مست نیست و به تمام معنی بالغ و عاقل و رشید و مختار است در مدت چهار سال روح مرا آزار دهد ، چهار سال تمام مرا تحقیر و تحقیف کند ، چهار سال تمام هر روز و هر ساعت و هر دقیقه نیش سوزنی به هر جای بدنم که خواست فرو کند ، زنی داشته باشم که به خاطر او مرتکب دزدی شوم و او مرا با آن زن زجر و عذاب دهد . کودکي داشته باشم که به خاطر او دزدی کنم و او مرا با آن کودک شکنجه کند ، نان نداشته باشم بخورم و رفیقی پیدا شود که به من نان بدهد ، او این رفیق را از من جدا کند و نانم را ببرد ، من بازگشت رفیق را بخواهم و او مرا به حبس مجرد بیندازد ، من به چنان جاسوس پست فطرتی «شما» خطاب کنم و او از راه امانت و تحقیر به من «تو» بگوید ، من با او درد دل کنم که در رنج و عذابم و او به من جواب بدهد که «خفه شو مرا زله کردی» در این صورت

انتظار دارید که چه بکنم. منم ناچار او را می کشم، و شما هم معتقدید که من جانور خطرناکی هستم و آدم کشته ام و در این قتل یا بقول شما در این جنایت محرکی نداشته ام. بعد هم می خواهید سر مرا ببرید، بسیار خوب ببرید، عرضی ندارم.»

به عقیده ما علل مخفیه مورد نظر قانونگذار که در قانون مجازات عمومی برای مجرمین در نظر گرفته شده تنها متکی بر عوامل محرکه حسی است و از این نظر بسیار ناقص است، در صورتی که نطفی ساده و بی پیرایه کلود و لگورد ثابت کرد که عوامل اخلاقی و معنوی تحریک نیز وجود دارد که بایستی مبنای علل مخفیه قرار گیرد و قانونگذار متأسفانه آنها را فراموش کرده است.

همینکه ختم دادرسی اعلام شد رئیس دادگاه خلاصه رأی عادلانه و منطقی خود را تدوین کرد و ما حاصل آن چنین بود که کلود و لگورد زندگی ننگباری داشته و جانور مخوفی بوده، ابتدا از معاشرت و تماس نامشروع با زنی هرجایی شروع کرده، سپس مرتکب دزدی شده و سرانجام دست به قتل مرد بی گناهی زده است. پرونده اوحاکی است که تمام این ماجراها صحیح بود و کوچکترین تردید و ابهامی برای دادرسان باقی نگذاشته است.

وقتی رئیس دادگاه قضات محکمه را به اتاق مشاوره می فرستاد برای آخرین بار از منم پرسید که آیا اظهاری نسبت به تشخیص دادگاه دارد یا نه.

کلود گفت:

— خیر، عرض چندانی ندارم من که در نظر شما دزد و جانی

تشخیص داده شده‌ام دیگر چه بگویم ! البته دزدی کرده و مرتکب قتل هم شده‌ام ولی شما آخر از خود پرسید که من چرا دزدی کرده‌ام . چرا آدم کشته‌ام ؟ آقایان قضات ، اگر راست می‌گویید به این دو سوال جواب بدهید !

دادرسان پس از يك ربع ساعت بحث و مطالعه و تبادل افکار کلود و لگورد را محکوم به اعدام کردند .

نکته‌ای که قابل توجه است اینست که از آغاز محاکمه بسیاری از دادرسان متوجه شده بودند که لقب کلود « و لگورد » است و این کلمه تأثیر حقیقی در ایشان بخشیده بود .

حکم اعدام کلود را برای خود او خواندند و اوقفط گفت :
- بسیار خوب ! ولی آخر نگفتید چرا این مرد مرتکب دزدی شده ؟ چرا آدم کشته ؟ دو سوال اساسی و اصلی همین است که شما جواب ندادید .

وقتی کلود را به زندان برگرداندند شام خود را با شادی و طرب خورد و با خود گفت :

- سی و شش سال رنج !

کلود حاضر نبود از رأی دادگاه جنایی تمیز بخواند . یکی از خواهران پرستار که قبلاً از او مراقبت و پرستاری کرده بود به سرافش آمد و در حالی که بر سر نوشتش اشک می‌ریخت ، از او تقاضا کرد که از حکم صادره تمیز بخواند . کلود تا لحظه آخر مهلت قانونی مقاومت کرد ولی عاقبت دلش به حال آن زن سوخت و از حکم اعدام خود فرجام خواست لیکن متأسفانه در لحظه‌ای که درخواست فرجامش را

امضاء می کرد چند دقیقه از ضرب الاجل سه روزه گذشته بود . بیچاره زن پرستار به پاس حق شناسی پنج فرانك به كلود پول داد . كلود پول را گرفت و از او تشكر كرد ؟

در آن لحظاتی كه درخواست فرجام كلود به علت انقضای مهلت قانونی رد می شد زندانیان تروا كه همه فدایی او بودند به وی پیشنهاد فرار كردند ولی او پیشنهاد ایشان را نپذیرفت . زندانیان از روزنه دخمه ای كه كلود در آن محبوس بود چند بار میخ و سیم و دلو بزرگ برای او انداختند . و هريك از این افزارها برای مرد زرننگ و باهوشی مانند كلود کافی بود كه به وسیله آن در دخمه را بگشاید و فرار كند ولی او نه تنها در صدد فرار بر نیامد بلكه میخ و سیم و دلو را نیز تحویل زندانیان داد .

سرانجام ، در روز هشتم ژوئن ۱۸۳۲ یعنی هفت ماه و چهار روز پس از ارتكاب قتل ، حكم اعدام درباره كلود اجرا شد . آن روز در ساعت هفت صبح منشی دادگاه جنایی به زندان رفت و به كلود اطلاع داد كه تقاضای فرجامش رد شده و بیش از يك ساعت دیگر زنده نیست . كلود با خون سردی تمام گفت :

— باشد ، من كه دیشب بسیار خوب خوابیدم و حتی نمی دانستم كه از این ببعد نیز راحت و آرام خواهم خوابید .
گویی سخن مردان نیرومند در دم مرگ ابهت و جلال مخصوصی پیدا می كند .

ابتدا كشیش و سپس جلاد آمد . كلود با یکی تواضع و فروتنی كرد و با دیگری بالطف و مهربانی مواجه شد و از بذل جسم و روح

خود مضایقه نکرد .

کلود در لحظات آخر نیز بر فکر روح خود تسلط کامل داشت و اصلا خود را نباخته بود . در آن هنگام که موهای سرش را قیچی می کردند شخصی در زوایای تاریک زندان راجع به مرض وبا که می گفتند شهر «تروا» را تهدید می کند صحبت می کرد . کلود که گوش می داد بالبخند پرمعنایی گفت :

— من که نمی ترسم ، من از شروبا راحتم ! .

کلود در عین حال به او راد و ادعیه کشیش نیز گوش فراداده و در دل مناسف و پشیمان بود که چرا تعالیم دینی را فرا نگرفته است . کلود تقاضا کرده بود که قیچی کوچک یادگار «زنش» را به او پس بدهند و این تقاضا مسرود قبول واقع شده بود . از قیچی مزبور بیش از یک تیغه نمانده بود زیرا تیغه دیگر آن در سینه کلود شکسته بود . کلود از زندانبان خواهش کرد که این قیچی را از طرف او به رسم یادگار برای آلبن بفرستد و همچنین تقاضا کرد که جیره نان آن روزش را نیز به این هدیه ناچیز اضافه کنند و به دوست عزیزش برسانند .

کلود از کسانی که در پای گوتین دستش را می بستند خواهش کرد که سکه پنج فرانکی یعنی آخرین مایملک او را که آن دختر پرستار به وی بخشیده بود در دست راستش بگذارند .

یک ربع به ساعت هشت مانده کلود به اتفاق ملتزمین بد قدمی که معمولا به همراه محکوم به پای گوتین می آیند از زندان بیرون آمد . کلود پای پیاده حرکت می کرد . رنگش پریده بود ولی با قدمهای متین و شمرده پیش می رفت . چشمان او در حین حرکت به صلیب کشیش دوخته شده بود .

مجریان قانون آن روز را بدین جهت برای اعدام کلود انتخاب کرده بودند که روز بازار بود و اطمینان داشتند که جمع بیشتری ناظر

تماشاگران آن صحنه دلخراش خواهند بود . در فرانسه هنوز دهات و قصبه‌ای هست که مردم آن نیمه وحشی هستند و هر وقت جامعه بخواند مردی را بکشد ایشان از تماشای آن لذت می‌برند .

کلود با شهامت و متانت از پله‌های گیوتین بالا رفت و چشمش همچنان به صلیب مقدس دوخته بود . بیچاره می‌خواست کشتیش و جلاد هر دو را در آغوش کشد . از یکی تشکر کند و دیگری را ببخشد ، ولی چنان که حکایت می‌کنند جلاد آهسته او را به عقب زد ، در آن لحظه که یکی از شاگردان جلاد کلود را به آن ماشین نفرت‌انگیز می‌بست بیچاره محکوم اشاره‌ای به کشتیش کرد و سکه پنج فرانکی را که در دست راستش بود به او نشان داد و گفت :

— پدر ، این پول را به فقرا بدهید .

و چون در آن هنگام ساعت دیواری بزرگ میدان ساعت هشت را اعلام می‌کرد طنین ضربات ساعت صدای محکوم را پوشاند و در کشیش ناچار گفت که صدایش را نمی‌شنود کلود کمی صبر کرد و در فاصله بین دو ضربه دوباره به آرامی گفت :

— برای فقرا !

هنوز ساعت دیواری ضربه هشتم را نزده بود که ماشین وحشت‌زای گیوتین آن سربرازنده و هوشمند را بر زمین انداخت .

راستی اجرای مجازات‌های عمومی وقوانین مربوط به آن عجیب و تماشایی است ! در همان روز که گیوتین منحوس هنوز برپا و به خون کلود و لگرد آغشته بود فروشنده‌گانی که در آن بازار به فروش اجناس مشغول بودند به خاطر اعتراضی که به نرخ مقرر شهرداری داشتند دست به طغیان و آشوب زدند و نزدیک بود یکی از مأمورین عوارض نیز بر اثر آن بلوا و آشوب به پای گیوتین برود . راستی ای ملت مطیع و نجیب فرانسه ، نمی‌دانم عاقبت این قوانین عجیب با شما چه خواهند

کرد؟ ..

به عقیده ما لازم بود که داستان کلود و لگرد به تفصیل گفته شود زیرا هر يك از فصول آن ممکن بود سرفصل کتاب بزرگی واقع شود که در آن ، مشکل ملت در قرن نوزدهم حل گردد .

در زندگی مهم و قابل توجه کلود دو مرحله اصلی وجود دارد: یکی مرحله قبل از سقوط و یکی بعد از سقوط ، و در ورای این دو مرحله دو قضیه بزرگ مطرح است : یکی مسأله تربیت و یکی هم قضیه مجازات ، و ما بین این دو قضیه تمام اجتماع قرار گرفته است . این مرد مسلماً صحیح و سالم از مادر متولد شده و قوای جسمی و فکریش خوب بوده و همه گونه استعداد نیز داشته ، پس چه نقصی در زندگی او بوده است ؟ فکر کنید .

این امر يك مسأله بزرگ تناسبی است که حل آن با آنکه هنوز صورت عمل به خود نگرفته است تعادل جهان را برقرار خواهد کرد . حل مسأله اینست که :

به همان اندازه که طبیعت به انسان موهبت می کند اجتماع نیز از او دریغ نرزد .

شما کلود و لگرد را خوب ببینید! این مرد بیشك هم مغز خوبی داشت و هم قلب خوبی . لیکن تقدیر او را در اجتماع چنان فاسدی انداخت که ناچار کارش به دزدی کشید . سپس اجتماع او را در زندان چنان بوضع بدی گرفتار کرد که عاقبت دست به آدمکشی زد . مقصرو واقعی کیست ؟ آیا خود اوست یا ما هستیم ؟

این سؤال سرسری نیست ، مسأله ایست جدی و اصولی ، قضیه ایست جانگداز و تأثر انگیز که امروز فکر و روح تمام متفکرین و هوشمندان عالم را به خود مشغول داشته و دامن قبای بشریت را گرفته است و می کشد . مسأله ایست که عاقبت روزی راه بر انسان می گیرد

تا بشر را مجبور کند روبرو در چهره او بنگرد و لاقل پرسد که این مزاحم سمج از جانش چه می خواهد .

نگارنده می گوشت تا شاید بتواند آنچه خود از این مسأله بزرگ درك می کند به رشته تحریر در آورد .

انسان وقتی با چنین وقایعی مواجه می شود ، وقتی فشار ابهام و پیچیدگی این مسائل را بر مغز خود حس می کند از خود می پرسد که اگر هیئت حاکمه در فکر حل این مشکل نیست پس در فکر چیست ؟
مجلسین هر سال سخت سرگرم بحث و مجادله اند . البته این امر بسیار مهم است که هر سال از گروهی سلب عنوان کنند و به گروهی القاب ببخشند ، بودجه را تنظیم و تعدیل نمایند ، قوانینی وضع کنند که من میهن پرست لباس سر بازی در تن کنم و در جلو منزل آقای کنت دولوبو که نه می شناسمش و نه هرگز می خواهم افتخار آشنایی او را داشته باشم کشیک بکشم ، و یا به امر مردی که دیروز عطار سر گذر من بوده و امروز افسر من شده است در میدان مارینی جولان بدهم .

برای نمایندگان یاوزراه بسیار مهم است که درباره هر چیز یا هر فکری که در کشور پیدا می شود ساعتها و روزها بحث و جدل کنند و به مشاجرات بی منطق و بی نتیجه پردازند ، همچنین بسیار اساسی و اصولی است که درباره هنر در قرون نوزدهم بدون اینکه خود بفهمند چه می گویند نطقها بکنند و فریاد بکشند و مشت های گره کرده بر منبرها بکوبند و کنفرانسهای کهنه و مبتذل بدهند که آموزگاران دبستانها از شنیدن آن بخندند و به لحن تمسخر شانه بالا بیندازند . همچنین اظهار این نکته مفید است که مدعی شوند هنر تأثیر جدید باعث شیوع زنای با محارم و زنای عمومی و پدر کشی و فرزند کشی و مسموم کردن مردم شده و بدن وسیله ثابت کنند که قهرمانان نمایشنامه های کورنی و راسین را که همه مرتکب این قبایح می شده اند نمی شناسند . همچنین لازم است

که ناطقین سیاسی این کشور سه روز تمام درباره آثار کورنی و راسین
درام نویسان بزرگ ما و درباره بودجه مملکت و راجع به ادبیات و
بالاخره راجع به هر موضوع دیگری که پیش بیاید چانه بزنند و خود
مرتکب چنان غلطهای فاحش دستوری شوند که انسان از شنیدنش عرق
خجالت بریزد.

آری، همه این چیزها لازم و ضروری و مهم است و تصور
می‌کنم شاید چیزهای مهمتر و لازمتری نیز باشد.

ولی من از نمایندگان مجلس می‌پرسم شما چه جواب می‌دهید
اگر در میان این بحث وجدال پوچ و پاوه‌ای که بین شما و وزراء در
می‌گیرند ناگهان از روی نیمکت نمایندگان با از لژ تماشاچیان (فرق نمی‌کند)
یکی از جا برخیزد و به شما بتازد و بگوید:

— ای کسانی که در این مجلس نشسته‌اید، هر که هستید بهتر است
سکوت کنید و دم نزنید. شما تصور می‌کنید مشکل بزرگ اجتماع
را فهمیده‌اید و به موضوع واردید. خیر، شما وارد نیستید. مسأله
بزرگ اینست که از يك سال قبل تاکنون عدالت اختراعی شما مردی
را در «پامیه» با کارد قطعه قطعه کرده، سرزنی را در «دیژون» از تن جدا
ساخته و در پاریس نیز چندین نفر را به طرقي که شرح آن مو ببردن
هر انسانی راست می‌کند کشته است. بلی مسأله اینست. شما اگر راست
می‌گویید به حل این مشکل پردازید، بعدها مجال بیشتری خواهید
داشت و می‌توانید در آینده تصمیم بگیرید که تکه‌های لباس سربازان
گارد ملی سفید باشد یا زرد، و یا کلمه «اطمینان» زیباتر است یا «ایقان».
ای آقایانی که در قلب مجلس نشسته‌اید، ای ذوات محترمی که
در طرفین آن جا گرفته‌اید، بدانید و آگاه باشید که اکثریت قریب به
اتفاق ملت رنج می‌کشد. شما هر نامی که به حکومت بدهید، اعم از
جمهوری یا مشروطه یا حکومت مطلقه مختارید ولی بدانید که اصل این

است که ملت رنج می کشد . و جز این هیچ موضوعی مطرح نیست .
ملت گرسنه است ، ملت با سرما دست به گریبان است ، فقر و
مسکنت مردان را به جنایت و زنان را به فحشاء سوق می دهد . شما به
ملتی که پسران رشیدش را زندان می گیرد و دختران فقیرش را روسپی
خانه می رباید رحم کنید . در کشور شما زندانیان محکوم به کار اجباری
و زنان هر جایی بسیارند . وجود این دوسرطان در بدن مملکت چه
معنی دارد ؟ معنی آن اینست که در پیکر اجتماع عیبی وجود دارد و در
خون او مرضی راه یافته است . شما که اکنون بر بالین این مریض
جمع شده و به مشاوره پرداخته اید لافل به فکر تشخیص مرض باشید
و به معالجه بیمار بپردازید .

طرز مبارزه شما با این بیماری صحیح نیست ، بهتر است که
درباره آن بیشتر تحقیق و مطالعه کنید . قوانینی که شما وضع می کنید
در هنگام وضع به ظاهر تسکین بخش و مفید و مناسب به نظر می رسد ولی
نیمی از آن يك نواخت و مبتذل و نیمی دیگر آزمایشی و غیر منطقی است .
داغ مجازاتی بود که زخم اجتماع را بدتر می ساخت و آن را بدل
به شقاقلوس می کرد ، مجازاتی بود وحشیانه و غیر منطقی که برای همیشه
اثر جنایت را بر بدن جنایتکار باقی می گذاشت و مابین جنایت و جنایتکار
علقه و صفا و صمیمیتی خلل ناپذیر ایجاد می کرد . زندان داروی ننگبار
و محرقی است که در بدن بیمار اجتماع ایجاد طاول و گنده زخم می کند
و خون کثیف او را کثیف تر می سازد . مجازات اعدام نیز قطع عضوی
از اعضای اجتماع است که به طرزی وحشیانه صورت می گیرد .

باری ، داغ و زندان و اعدام هر سه علیه اجتماع قد برافراشته اند .
شما که داغ را ملفی کردید پس زندان و اعدام را نیز از میان بردارید .
آهن گسداخته و دست بندقپانی و ساطور گیوتین سه قسمت اصلی يك
جمله قیاسی بودند . شما که آهن گسداخته را از این جمله برداشتید دیگر

دستبند قبانی و ساطور گیوتین بی معنی است .

این نردبان پوشیده و خراب شده جرایم و مجازاتها را از هم متلاشی کنید و از نردبان بهتری بسازید . در اصول محاکمات جزایی و در قوانین کیفری خود تجدید نظر کنید . زندانهای خود را اصلاح کنید و قضات خود را تغییر دهید . کاری کنید که قوانین پا به پای اخلاق پیش بروند .

آقایان ، بدانید که در فرانسه هر سال سر عدد کثیری را از دم گیوتین می گذرانند . شما که در فکر صرفه جویی بودجه هستید به فکر صرفه جویی این سرهای نازنین بیفتید . شما که قلم قرمز به دست گرفته اید و جوش و حرارت « حذف کردن » دارید نام جلاد را نیز از لوح اجتماع حذف کنید . شما با حقوقی که به هشتاد جلاد می پردازید می توانید ششصد آموزگار استخدام کنید .

آقایان ، به فکر اکثریت مردم باشید ؛ برای کودکان دبستان و برای مردان کارگاه بسازید . آیا می دانید که در میان کشورهای اروپایی فرانسه تنها کشوری است که بیش از همه بیسواد دارد ؟ ... چطور ! .. سوئیس سواد داشته باشد ، بلژیک سواد داشته باشد ، دانمارک سواد داشته باشد ، یونان سواد داشته باشد ، ایرلند سواد داشته باشد ولی فرانسه نداشته باشد ؟ راستی شرم آور است !

شما سری به زندانها بزنید و گروهی از زندانیان را به دور خود جمع کنید ، يك يك این نفرین کسردگان قوانین اجتماعی را به دقت ملاحظه فرمایید . درجه انحراف ایشان را بسنجید و مجموعه ایشان را آزمایش کنید ، خواهید دید که هر يك از این بیچارگان که به پرتگاه سقوط افتاده اند انسانند ولی سا يك نوع حیوان بخصوص فقط يك درجه فرق دارند ، یعنی هر يك از ایشان حد مشترکی بین يك نوع حیوان مخصوص با انسان هستند ، مثلاً یکی یوزاست ، یکی گربه است ،

یکی میمون است ، آن دیگر کرکس است و بالاخره آن یکی کفتار .
تقصیر این که آن کله‌ها ، معیوب و فاسد از آب درآمده‌اند بیشک در
درجه اول با طبیعت است و در درجه دوم با تربیت . طبیعت طرح این مغزها
را بد ریخته و تربیت در این طرحها بد دست برده شما فکر خود را
متوجه نقص کار تربیت کنید و تربیت صحیحی به ملت بدهید . کاری
کنید که این کله‌های معیوب و بینوا انبساطی پیدا کنند تا فکر و هوشی
که در آنهاست بزرگ شود . ملتها بر حسب تعالیمی که گرفته‌اند دارای
کله‌های خوب یا بدند . مردم روم و یونان دارای پیشانی بلندی بودند .
شما تا می‌توانید زاویه مغز ملت را باز کنید .

وقتی که فرانسه سواد پیدا کرد آنگاه کاری کنید که هوش و
استعداد او در راه منحرفی نیفتد ، و این خود عیب دیگری است که
اگر توجهی به آن نشود از سواد ملت نتیجه‌ای به دست نخواهد آمد .
جهل از علم بد ، بهتر است .

مسأله عظیم و بزرگ اجتماع سرافراد ملت است . این سرپرز دانه
های مفید است . شما کاری کنید که این دانه‌ها برسند و میوه شرافت
و فضیلت و تقوی بیار آورند . کسی که بر سر گردنه آدم می‌کشد و مال
مردم را می‌دزدد اگر هدایت و تربیت می‌شد ممکن بود بهترین و عاقلترین
خدمتگزار ملت شود . هر چه هست در سرافراد ملت است . شما در این
سرها تخم دانش و اخلاق بکارید ، آنها را آبیاری کنید ، حاصلخیز
کنید ، روشن کنید و تربیت کنید ، خواهید دید که دیگر نیازی به بریدن
این سرهای مزین نیست .

« پایان »